

رمان گل های پیراهنت

به قلم ستاره شجاعی مهر

ژانر عاشقانه معمایی

به نام حق

تو

با تمام زن ها فرق داری

گل های پیراهنت

هیچ وقت

پژمرده نمی شوند....

محسن حسینخان

فصل اول

به زحمت قدم بعدی را برداشت و نفسش توی گلو گیر کرد. درد بد زمانی به قوزک پای زخمی‌اش پیچیده بود. دلش می‌خواست زار زار گریه کند. کمی بدن نحیفش را جلو کشید و دست به تنه‌ی تنومند درخت کشید. ایستاد و به نفس نفس افتاد. جلوی چشمانش گاهی تیره می‌شد و گاهی انگار سوزن می‌رفت توی مردمک‌های خیسش. جان نداشت بیشتر از این راه برود. سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش رفت تا روی ابری که چیزی به ترکیدن بغض سیاهش نمانده بود.

نفسش بند آمد.

اگر باران می‌آمد...اگر سرپناهی برای شبش پیدا نمی‌شد؟

نگاهش با ترس بین درخت‌های جنگل به گردش درآمد. گاهی
صدای زوزه‌ای از دور می‌پیچید توی گوش‌هایش و وحشت به
دلش می‌انداخت.

این جنگل درندشت حتما شب‌ها میزبان حیوانات وحشی
می‌شد.

با این فکر خوف کرد و آب دهانش را با صدا از حلق گلایش
پایین فرستاد.

به گریه افتاد و اجازه داد حق هقش در فضای مه‌آلود و سرد
جنگل بی‌پیچد.

چقدر درمانده بود!

تنهایی به دست و پایش پیچیده بود و رهایش نمی‌کرد.

نمی‌توانست همان‌جا بایستد.

مگر از زندگی‌اش سیر شده بود؟

سعی کرد جای گریه و آب غوره گرفتن فکری به حال بخت
نحسش بکند.

همان بختی که او را غریبانه به آن جنگل مخوف و ترسناک
کشانده بود.

نفس‌هایش را کنترل کرد و در حالی که لب پایش را قرص و
محکم به دندان می‌گرفت دستش را از تنه‌ی درخت پایین
انداخت و دو قدمی به جلو برداشت.

در دل‌عنّتی بی‌چاره‌اش کرده بود. نگاهش پایین رفت و به زخمی
رسید که خون از آن بیرون می‌چکید.

اصلا با این زخم و خون می‌توانست دوام بیاورد؟

نگاهش را به جلو دوخت و فکر کرد بهتر است زخمش را نادیده بگیرد.

مانند زمان کودکی، همان موقع که از سر بی‌احتیاطی با کارد انگشتش را بریده بود. همان وقتی که سیمین سرش فریاد زده بود که مگه کوری و او با دیدن خون تازه درد را حس کرد و گریه سر داد.

گریه‌هایی که با چند کتک از طرف دست سنگین سیمین همراه شد و زخم آن روز را تا مدت‌ها بر دلش جای گذاشت.

با هر قدمی که انگار همراهش جان میکند نفسش با هن هن
بلندی بیرون می‌آمد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و کم کم سرما داشت به جانش غلبه
می‌کرد.

بافت سرمه‌ای رنگش کمی خیس بود و برای همین گاهی از نوک
پا تا فرق سر لرزش می‌گرفت.

دو قدم جلوتر سنگ بزرگی را که وسط راهش بود ندید. قوزک
پای زخمی‌اش درست با همان سنگ برخورد کرد و انگار درد
ناشیانه نفسش را برای همیشه بند آورد.

همراه درد جیغی زد و نتوانست کنترلی روی خودش داشته
باشد. با دست نقش بر زمین شد و از یک سرازیری تپه مانندی
به پایین سقوط کرد.

فکر کرد دنیا همان جا برایش تمام شده است. وقتی قفسه‌ی

سینه‌اش تکان خورد تازه به این باور رسید خیلی پوست

کلفت‌تر از آن است که با این اتفاقات بمیرد.

حالا درد علاوه بر قوزک پا، پشت گردن و کمرش را هم درگیر

کرده بود.

اشک مانند شیاری باریک از گوشه‌ی پلک‌هایش پایین آمد و

چشمان سیاه و مغمومش را تر کرد.

نگاهش چسبیده بود به شاخه‌های چند درختی که بنظر می‌آمد

با سرعت بالایی دور سرش می‌چرخند.

توانی برای بلند شدن نداشت.

احساس کرد به نقطه‌ی پایان رسیده است.

کمی بعد همه جا تاریک می‌شد و حیوانات وحشی خودشان را به این جنگل تاریک می‌رساندند. خودش هم حتما خوراک یکی از همان حیوانات می‌شد. فقط دعا کرد زیاد زجر نکشد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دوباره به گریه‌هایش اجازه داد با صدا در فضا پخش شوند.

دیگر هیچ وقت فرصت نمی‌کرد غم‌هایش را از سینه‌ی مالا مال دردش بیرون بریزد.

این اشک‌ها در این ساعات آخر زندگی‌اش شاید التیامی بود برای روح زخمی او. برای دختری که هیچ وقت به یاد نداشت در این زندگی بیست و شش ساله‌اش یکبار از ته دل خندیده باشد.

فرصت‌ها خیلی زود برای او به نقطه‌ی پایان رسیده بود.

فرصت‌هایی که هرگز پیش نیامد تا او را از باتلاقی که نامش را فقط زندگی گذاشته بود، نجات دهد.

برای چند لحظه چشمانش را بست. شاید می‌توانست کمی دل بی‌تابش را آرام کند. جز صدای جیرجیرکی از دور چیزی شنیده نمی‌شد. اما نه...

یک صدایی شنید.

صدا داشت به او نزدیک می‌شد. ترس چنگ زد به سینه‌اش و انگار همان‌جا خون بالا آورد.

این صدا شبیه قدم‌های محکمی روی برگ‌های خشکی بود که در راه‌های ناهموار جنگل، از شاخه‌ی درختانشان جدا شده بودند.

نفسش دیگر بالا نیامد. مطمئن بود این صدا او را هدف گرفته و برای نزدیک شدن به پیکر زخم خورده‌اش جلو می‌آید.

چشمانش را با لرزی که استخوان‌هایش هم درگیر آن شده بود، باز کرد و سرش را به سمت صدای ناآشنا چرخاند. ذهنش چند لحظه قفل کرد. قلبش هم...

شاید دیگر ضربانی نداشت و خدا می‌دانست چرا هنوز می‌تواند ببیند و نفس بکشد.

چشمان نمناکش از چکمه‌های مشکی مردانه بالا رفت و آهسته به لوله‌ی یک تفنگ شکاری رسید. تفنگی که در دست‌های مرد جوانی قرار داشت. کلاه کاموایی که موهای مرد جوان را پوشانده بود به سیاهی می‌زد. اخم‌های درهم و پهنش قلب دخترک را از میان سینه به چنگ کشید.

- کی هستی؟

چانه‌ی دخترک لرزید و تکان خفیفی خورد.

این بار مرد جوان عصبانیت و خشم و فریادش را با هم به رخ دخترک کشید.

- کی هستی؟ حرف بزن... وگرنه یه گلوله تو مغزت خالی می‌کنم.

دخترک با چشمانی از حدقه درآمده مات شده بود بین اخم مرد جوان و چشمانش که از همان فاصله سرخی‌اش را هوار می‌زد.

- تو کی هستی؟ اینجا چی می‌خوای؟ اگه حرف نزنی می‌کشمت.
من شوخی ندارم، مثل آب خوردن یه گلوله حرومت می‌کنم.

شک نداشت این مرد غریبه و عصبانی هر لحظه ممکن است
جانش را بگیرد. اشک از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد. اگر

کشته می‌شد احتمالا او را در همان جنگل خاک می‌کرد و دیگر
هیچکس در خاطرش نمی‌ماند دختری در این دنیا زندگی می‌کرد
که به جبر روزگار زخم به پیکرش می‌خورد.

- من...من گم شدم.

مرد جوان زهرخندی زد و کمی جلوتر رفت. با کمی مکث خم شد
و سرش را تا صورت زخمی دخترک پیش برد.

حالا دخترک به خوبی می‌توانست سبزی چشمان او را ببیند.
چشمانش مانند همین جنگل بود. سبز و مرموز و ترسناک.

دختر چاره‌ای نداشت جز اینکه به التماس بیفتد. حتی اگر ته
دلش از هم‌جنس این مرد متنفر بود.

- باور کن...گم شدم.

نیشخندش در صدای لرزان دختر گم شد.

لوله‌ی اسلحه را پایین آورد و با پنجه‌ی یک دستش پشت بافت
سرمه‌ای دخترک را چنگ زد.

- پس گم شدی...

دل دختر ریخت و او با لبخندی تلخ و مضحک او را همان طور که
درد به استخوان‌هایش نیش می‌زد روی زمین پشت سر خودش
کشاند.

دخترک وحشت کرد.

- منو...منو کجا می‌بری؟

دست مرد جوان قدرت زیادی داشت. آنقدر زیاد که دخترک مطمئن بود با تقلای دو برابر توانش هم نمیتواند از دستش فرار کند.

- تورو خدا منو ول کن.

ایستاد و با اخمی غلیظ تر از قبل چشمان سبزش را در مردمکهای سیاه و ترسیده‌ی دخترک دوخت.

- ولت کنم خوراک ببرها میشی!

و یک لنگه ابرویش را بالا برد:

-همینو می‌خوای؟

قلبش نزد و حس کرد جان از تنش بیرون رفت.

- اگه دروغ گفته باشی، خودم تو رو برای شام ببرها آماده می‌کنم. پس زیاد نگران نباش.

پوزخند بعدش جان دخترک را گرفت.

با کمی مکث تن نحیفش را دنبال خود کشاند و دختر بی‌پناه با هر برخورد تکه چوب و سنگ به پهلوی و شکمش نفش می‌برید و چشمانش را می‌بست.

کف یک دستش جراحت برداشته بود. نگاهش را با درد از جای زخم و خونی که تازه جریان گرفته بود کند و آهسته سرش را کج

کرد و رسید به مرد جوان غریبه. از چشمان جنگلی‌اش یخ و
تگرگ باهم می‌بارید. دخترک خودش را جمع کرد و خواست
عقب بکشد اما درد در پهلوی و زیر زانوهایش پیچید که صدایش
با آخ بلندی بیرون آمد و با همین عکس‌العمل چشمان سرد مرد
غریبه را سوی خود کشاند.

تکه‌های چوب را گوشه‌ای روی هم تلنبار کرده بود تا آتشی
روشن کند. درست در جایی که دور تا دورش چوب بود و
هرازگاهی صدای قیژی از لولای در گوش‌هایشان را پر می‌کرد.
دخترک اولش فکر کرد داخل کلبه‌ای گرم و تمیز می‌رود. از همان
کلبه‌هایی که کنار شومینه‌اش صندلی راک تکان می‌خورد و چند
پله هم به طبقه‌ی دوم دارد. تصور می‌کرد مرد جوان دلش به
حال تن لرزان او به رحم می‌آید و یک فنجان قهوه‌ی داغ برایش

آماده خواهد کرد و در نهایت سخاوتمندی پتویی گرم هم روی
شانه‌هایش خواهد انداخت.

اما همه چیز صدوهشتاد درجه با افکار دخترک فاصله داشت. در
کلبه با وزش هر باد باز و بسته می‌شد و چوب‌هایی که مانند
دیوار بودند صدای وحشتناکی را به داخل کلبه انعکاس
می‌دادند. هیچ پله‌ای هم نبود که دخترک دلخوش کند این
کلبه‌ای که سقفش هم سوراخ است یک اتاق اضافه‌تر دارد.
شدیدا احساس گرسنگی می‌کرد و چون با چشمانش می‌دید
چیزی برای خوردن نیست در دل به حال خودش زار زد.
مرد جوان آخرین چوب را روی زانویش شکست و قاتی باقی
هیزم‌های جمع شده کرد. از گوشه‌ی چشم حواسش به دخترک و
تن لرزانش افتاد و خیلی واضح پوزخند زد.

دختر بغضش را با آب دهان قورت داد و همزمان با روشن شدن کبریتی که در جیب مرد جوان مچاله شده بود خوف کرد که چطور تمام شب را بدون ترس باید همراهش در کلبه بگذارند. نگاهش چسبید به چوب‌هایی که به زحمت روشن شده بودند. کلبه حتی بخاری هم نداشت چه برسد به شومینه و دخترک مطمئن بود نفس‌هایش به صبح نمی‌رسد و همان شب در کلبه خواهد مرد.

مرد برگشت و قدمی سمتش برداشت. خواست خودش را روی زمین بکشد و باز عقب‌تر برود اما چندان موفق نبود. با التماس نگاهی به مرد جوان انداخت که هرچه جلوتر می‌رفت سبزی چشمانش به دید دخترک آشنا می‌زد. انگار یک‌دفعه ته دلش خالی شد و نفسش بند آمد.

آن چشم‌ها آشنا بودند. حالت نگاه پسرک، وقتی تصور می‌کرد
 کلاه کاموایی‌اش را بردارد برایش یک تلنگر از یک تصویر آشنا
 بود اما ذهنش یاری نمی‌کرد برای شناختن مردی که اگر
 می‌خواست می‌توانست کاری کند دخترک از زنده ماندنش هم
 پیشیمان شود.

- از کجا می‌ای؟

صدای جدی مرد جوان با چاشنی خشم و عصبانیت یکبار دیگر
 تن دخترک را درهم لرزاند و با زدن اولین سکسکه گوشه‌ی لبش
 با تمسخر کج شد.

- ترسیدی؟

سوال مضحکی بود. حداقل برای دختری که آن شب جز او هیچ
 پناهی نداشت.

- کر که نیستی! سوال منو جواب بده.

اخمش به دخترک یادآوری کرد که او یک اسلحه‌ی شکاری در
همین کلبه دارد و اگر مطابق میل او پیش نرود می‌تواند به
سادگی یک گلوله در مغزش بچکاند. کلبه‌ی وسط جنگل هم
آنقدر از آبادی و ده دور بود که هیچکس صدای شلیک اسلحه‌ی
او را نمی‌شنید. احتمالاً این مرد چشم سبز با آن نگاه گیرا و
پرمعنایش زحمت چال کردن جنازه‌اش را هم به خود نمی‌داد و
ضیافت جانانه‌ای برای ببرهای جنگل برپا می‌کرد.
چانه‌ی لرزانش را کنترل کرد و بار دیگر آب دهانش را قورت داد
تا بتواند کلماتی که در سرش جولان می‌داد را درست ادا کند.
- فرار... فرار کردم.

اخم‌های پسر پررنگ شد و فک منقبضش مانند چنگی شد در
 گلوی دخترک تا بخواهد هرآنچه اسید معده‌اش را بالا می‌آورد،
 عق بزند.

- فرار؟

صدا‌های مختلفی در سر پسرک پیچید. یک صدای نحس از
 گذشته که با دست بی‌رحمی داخل سرش را پر از سنگریزه
 می‌کرد تا درد در تمام وجودش بپیچد.

- فرار کن... فرار کن که اگه دستشون بهت برسه قبل از اینکه
 تحویل قانونت بدن، خودشون قصاصت می‌کنن.

یک صدا بلندتر از بقیه بود. صدای گریه‌ی درمانده‌ی یک زن.

- من برات بمیرم... کجا می‌خوای بری؟

چشم بست و دست‌هایش با نفس‌های تندش بالا رفت و تمام سرش را پوشاند. تغییر حالاتش برای دخترک هم عجیب بود و هم ترسناک.

دوباره صدایی آشنا آمد تا پسرک بخواهد خون بالا بیاورد. صدای دختری که خواهش داشت و التماس.

- اینا می‌خوان منو بکشن، بیا دنبالم جاده قم.

صدای دختر جوان با جیغ خفه‌ای در سرش تکرار شد و همین که چشمانش را باز کرد دخترک داخل کلبه میان جنگل او دریای خون دید تا هینی بکشد و تلاش کند دوباره عقب‌تر برود.

قبل از اینکه دخترک فرصت کند از این مرد غریبه و ترسناک فاصله بگیرد، مچ هر دو دستش اسیر مشت‌های محکم او شد. دخترک دیگر شک نداشت به ایست کامل قلبی رسیده است.

چنان او را روی کف چوبی نمناک کلبه نگه داشت که دخترک
حس می‌کرد هر لحظه مچ دست‌هایش زیر فشار چنگ او خرد
خواهد شد.

چشمان گشاد و وحشت‌زده‌اش را به مرد جوان دوخت تا شاید
درد را از توی نگاهش بخواند و کمی برایش دل بسوزاند.
صدای خش دار مرد جوان گوش دخترک را آزرده.

- اسمت چیه؟

دخترک مات مانده بود بین چشمان وحشی او و مشت
گره‌خورده‌ی محکم‌ش. چانه‌اش لرزید و برای گفتن جواب یک بار
جان داد و زنده شد.

- اِلا.

یک مشت مرد جوان باز شد. قبل از اینکه الا بتواند دستش را عقب بکشد تا شاید با خم کردن مچش التیامی به آن بدهد، دست پایین رفته‌ی مرد جوان یک طرف گونه‌ی او را لمس کرد. نفس در سینه‌ی الا حبس شد و بار دیگر شوکی عمیق مانند صاعقه به جان‌ش زد.

انگشتان مرد جوان کمی زیر بودند، با این حال بازی عجیبی با الا به راه انداخته بود. نوک انگشتش به آرامی روی گونه‌ی دخترک حرکت داد و تا زیر چانه‌ی او رساند. با مکثی نگاهش از آن قسمت بالا رفت. الا آب دهانش را با صدای بلند قورت داد و مچ گرفتارش را کمی حرکت داد تا بدون حرف به مرد جوان بفهماند درد دارد. پسر متوجه شد و از فشار دستش کمی کم کرد اما خیال نداشت آن یکی مچ الا را از بند مشتش آزاد کند.

- الا...

شنیدن نامش روی زبان یک مرد غریبه دلش را خالی کرد.
 ترسید نیت بدی در سر داشته باشد. بغضش گرفته بود و هر
 لحظه انتظارش می‌رفت گریه کند و حتی به دست و پایش
 بیفتد تا کاری با او نداشته باشد.

سوال بعدی مرد جوان او را غافلگیر کرد.

- تو از طرف اونا اومدی؟

الا بار دیگر جا خورد. منظور پسر را از کلمه‌ی اونا نفهمید و مانند
 آدم‌های گیج فقط نگاهی به چشمان سرد و بی روح او انداخت.

- من...

نگاه مرد جوان برگشت به لب‌های خشک و لرزان او و الا بار دیگر خوف کرد از فکری که ممکن بود در ذهن او جولان بدهد.

لب‌هایش را که به طور واضحی از داخل جمع کرد پوزخندی تلخ و پر صدا بر لب‌های مرد نشانند.

- از تو خوشگل‌تراش یه زمانی آرزوشون بود من اونا رو ببوسم.

الا از این همه رک گویی و صراحت او بهت زده شد و سرجایش خشکید.

پس ممکن بود فکرش درست بوده باشد! یا شاید ذهن خوانی پسرک بیش از اندازه قوی‌ست که به راحتی می‌توانست غافلگیرش کند.

دوباره جهت نگاهش تغییر کرد و به چشمان گرد و مات الا

رسید. گوشه‌ی لبش بیشتر کش آمد و گفت:

- ولی خوشگلی، بد کسی رو فرستادن سراغ من.

انگار چاقویی نوک تیز گلوی الا را خراش زد. بغضش به

چشمانش رسیده بود که از سر بیچاره‌گی خواست خودش را از

این سوتفاهم نجات بدهد.

- منو...منو کسی نفرستاده.

اشک‌هایش با سرعت روی گونه‌هایش نقش بستند. پسرک فکر

کرد اشک‌های دخترِ ناشناس چقدر درشت و شفاف بنظر

می‌رسد.

- من فرار کردم... از...از پای سفره عقد.

گوشه‌ی پلک‌های پسر جوان نبض گرفت و این‌بار با دقت
 بیشتری ظاهر دختر را برانداز کرد. بافت سرمه‌ای او روی مانتوی
 مشکی و شال تیره‌اش نشان نمی‌داد او از جلوی محضر به این
 جنگل مرموز رسیده باشد.

- دروغ‌گوی خوبی نیستی.

این بار صدایِ اِلا واضح‌تر از گلویش بالا می‌آمد.

- دروغ نمی‌گم... باور کن.

و پشت‌بند حرفش حق زد.

- با لباس تیره رفتی سر عقد؟

نفسش تکه تکه از دهانش بیرون آمد.

- اگه با لباس سفید می‌رفتم که فرار نمی‌کردم.

برای چند لحظه حالت چهره‌اش از آن خشم اولیه خارج شد و
ابروهایش را بالا انداخت.

- دستم...درد گرفت.

التماس صدای دخترک هم به او اجازه نداد دلرحمی کند.

با دست زیر چانه‌ی او را محکم فشرد و گفت:

- چیکارت کنم؟

قبل از جواب دخترک، خودش ادامه داد:

- دروغ گفته باشی هیچی از صورتت باقی نمی‌ذارم.

اشکی دیگر از پایین پلکش پایین افتاد. به همان درشتی تصور
مرد چشم سبز.

- دروغ نمی‌گم...به‌خدا.

حال زارِ اِلا و رنج نگاه و غم صدایش کمی از آتش درونی مرد
 جوان را خاموش کرد و همزمان هردو دستش را پایین انداخت تا
 نفس‌های دخترک برگردد.

- فردا گورتو گم کن و برو.

دخترک فقط سر تکان داد و دست کشید زیر پلک‌هایش تا رد
 اشک‌هایش را پاک کند.

- راهو بلد نیستم.

- به جهنم.

صدای خشک مرد جوان دلش را لرزاند اما به خودش جرأتی داد
 و گفت:

- کمکم می‌کنی پیدا کنم؟

پشت این سوال جوری به اِلا نگاه کرد که دخترک از حرفش
پشیمان شد و نگاهش را دزدید.

- فردا از اینجا می‌ری. باقی‌ش به من ربطی نداره. یا خودتو نجات
می‌دی یا فردا شب همین موقع یکی از ببرها یه شامِ شاهانه
زده.

خوب می‌دانست با گفتن این جواب چه وحشتی به دل دخترک
انداخته است که با لبخندی خبیثانه برگشت و با شکستن
هیزم‌ها مشغول شد.

اِلا زانوهایش را جمع کرد و در گرمای اندک کلبه و نور کمش به
نیم‌رخ او خیره شد.

دیگر شک نداشت قبلا او را جایی دیده است. اما هرچه به
ذهنش فشار آورد کجا، یادش نمی‌آمد. با شکستن ششمین
چوب دلش طاقت نیاورد و کمی خودش را جلو کشید.

- چهره‌ت...آشناست.

آخرین تکه‌ی چوب از دست مرد رها شد و داخل جعبه‌ی حلبی
افتاد. چوب‌ها را داخل همان حلب روشن کرده بود تا کف کلبه
آتش نگیرد.

چنان سر چرخاند سمتِ اِلا که گردن دخترک جای او درد گرفت.

- منو...می‌شناسی؟

انگار کسی چنگ زد میان سینه‌ی دخترک و قلب او را بیرون
کشید.

حتم داشت با همین حرف ناخواسته مرگ خودش را جلوتر انداخته است.

قلبش تقریباً توی گلویش می‌کوبید. پسر با چشمانی فراخ سمتِ اِلا قدم برداشت. سعی می‌کرد خودش را خشمگین و عصبانی نشان دهد، اما اِلا شک نداشت این مردِ غریبه‌ای که چشمانش زیادی آشنا بودند از چیزی ترسیده بود.

ترس برای اِلا زیادی شفاف بنظر می‌رسید. ترسی که پسر جوان تلاش می‌کرد آن را زیر لایه‌های اخم و خشمش پنهان کند.

دستانش را با یک حرکت جلو برد و غافلگیرانه موهای دخترک را از زیر شالش در مشت خود گرفت و فشرد.

دردی عمیق پوست سر اِلا را احاطه کرد و به سرعت اشک در چشمانش جمع شد.

- من تو رو می‌کشم. مطمئن بودم یکی تورو دنبالم فرستاده.

الا دهان باز کرد حرف بزند و از خودش دفاع کند.

- نه...نه...من...گم شدم...

همین جواب فریاد مرد جوان را درآورد و دوز عصبانیتش بالا زد.

- گه نخور...نمی‌تونی منو گول بزنی. بلایی به سرت بیارم که

دیگه هیچکس جرات نکنه پا تو حریم من بذاره. برای بقیه هم

یه درس عبرت خوب می‌شی.

اشک‌های الا با درماندگی در تمام صورتش پخش شده بود.

دلش جلوتر عزا گرفت برای سرنوشتی که در پیش داشت.

شک نداشت مرد چشم سبز غریبه لحظه‌ای به او رحم نخواهد

کرد.

بازوهای دخترک را به چنگ کشید و تن نحیف او را بلند کرد.

قلبِ اِلا چنان محکم می‌کوبید که شک نداشت غریبه هم

صدایش را می‌شنود و به روی خودش نمی‌آورد.

بیش از هرچیزی اخم و خشم آشکار چشمان غریبه‌ی چشم سبز

او را می‌ترساند.

در کلبه‌ی چوبی شکسته را باز کرد و دخترک را هل داد روی

زمین. دردی در کمر اِلا پیچید و صدای آخش بیرون نیامده، میان

نفس‌های تکه تکه‌اش گم شد.

غریبه بالای سرش ایستاد و مانند شکارچی به او زل زد. بنظر

می‌آمد از به تله انداختن چنین صید بی دست و پایی به

خودش افتخار می‌کرد.

- از مادر زاده نشده کسی فکر می‌کند منو خر فرض کند.

از زیر پلک‌های الا اشک پایین آمد.

- من...من...

- خفه شو.

تن صدای محکمش دهان دخترک را بست.

- خیال کردن تو میای و چندتا عشوه برام می‌ریزی تا بتونن گیرم

بندازن. اون شغالا چرا خودشون نیومدن جلو.

و پوزخندی تمسخرآمیز زد.

- لااقل یکی رو میفرستادن واقعا بلد بود عشوه ریختن.

الا باور نمی‌کرد چنین حرف‌هایی می‌شنود. بهت زده روی زمین

سرد جنگل می‌خکوب شده بود. منظور غریبه را نمی‌فهمید و

نمی‌دانست او از چه حرف می‌زند.

- البته نقشه‌شون حساب شده بودها. خیلی وقته بدون جنس

مونث سر کردم، فقط بازیگرشون اشتباهی انتخاب شده.

کمی به الا نزدیک شد و او با وحشت کمی عقب رفت.

- یه جوری حالتو جا بیارم که...

- نه...

چنان داد زد که غریبه مکث کرد و ابروهایش درهم گره خورد.

- باور کن اشتباه گرفتی. من فقط گم شدم...

بغضش ترکید و زیر گریه زد.

- باور کن. من... من فقط یه سرپناه می‌خوام. یه جایی که امشبو

اونجا بخوابم.

دیگر اهمیت نداشت مقابل چشمان غریبه زار زار گریه کند.

- من تورو نمیشناسم... باور کن.

نفس‌های تند غریبه در سینه جا ماند. نمی‌دانست به این
دخترکی که چون بید می‌لرزید و اشک می‌ریخت اعتماد کند یا
نه.

فصل دوم

نگاهی به لیست آن روز انداخت و نوک خودکار توی دستش را گوشه‌ی لبش گذاشت.

- امروز پره خانم یوسفی. فردا ساعت یازده بهتون نوبت می‌دم.

تلفن را با خداحافظی قطع کرد و سر چرخاند و اشاره کرد به سوسن تا کمی درجه‌ی شوفاز را بیشتر کند.

زیر لب غر زد:

- اسفند شده باز هوا سرده.

سوسن سینی فنجان چای را بین مشتری‌ها چرخاند و سمت شوفاز رفت.

خمیازه‌ای کشید و نگاهی به ساعت انداخت. دلش می‌خواست همین تعداد مشتری هم زود کارشان راه بیفتد و برگردد خانه تا بتواند یک دل سیر بخوابد.

نگاهش بی‌اختیار کشیده شد به طرف خانم زمانی و النگوهای پهن و درشتش. مشتری همیشگی بود و به قول سوسن پولش از پارو بالا می‌رفت که هر هفته می‌آمد و دنبال سرنوشتش در ته فنجان‌های قهوه می‌گشت. وضع مالی خوبی داشت، فقط از نارین شنیده بود مدام توهم دارد که شوهرش یک روز سر او هوو می‌آورد و مجبور می‌شود مال و ثروتش را با نفر سومی شریک شود. در دلش پوزخندی به توهمات خانم زمانی زد و همان موقع چشمش افتاد به دختر جوانی که تازه وارد سالن شد و آهسته سمت میزش قدم برداشت.

خودش را کمی جمع و جور کرد و صاف نشست.

دخترک بیشتر از بیست سال نشان نمی‌داد اما آرایش غلیظی
به صورت داشت.

- سلام.

لبخندی طبق عادت بر لب نشانده و با لحنی ملایم گفت:

- سلام عزیزم، بفرمایید؟

دخترک کمی دستپاچه بود.

- واسه... واسه گرفتن فال اومدم.

چشمانش را یک دور بین مشتری‌ها چرخاند و دوباره خیره شد
در نگاه دخترک غریبه که اندکی گرفته و ناراحت بنظر می‌آمد.

- امروز پره. باید فردا بیای. فردا نوبت بدم بهت؟

دخترک هم این بار زل زد میان چشمانش.

- تعریف نارین جون رو زیاد شنیدم. حتما میام فردا.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

- چه طور فالی می‌خوای؟ کلیمی، تاروت، ورق، قهوه، آینده‌بینی؟

- کدومش بهتره؟

چشمکی به دخترک زد و لیست را سمت خودش کشید.

- دوست پسرت قالت گذاشته؟

به وضوح جا خوردن دخترک را دید.

- شمام واردینا.

توی دلش به ساده لوحی دخترک خندید.

- پس بهت تاروت و پیشنهاد می‌کنم.
- میشه فردا اولین نفر بهم وقت بدین؟
- کمی کلاس گذاشتن که ضرر نداشت.
- عزیزم تایم‌ای صبح رزرو شده. عصر ساعت چهار بیا.
- دخترک نفسش را آهسته فوت کرد.
- اونم خوبه، اوکی.
- خودکارش را برداشت و نگاهی به دخترک انداخت.
- اسم و شماره تلفنتو بگو یادداشت کنم.
- مزده شریفی...

کارش که با دخترک تمام شد، خانم دهقانی از اتاق نارین بیرون آمد و طبق همیشه اخم‌هایش توهّم بود و زیر لب داشت خاندان شوهرش را به فحش می‌کشید.

- از اولم میدونستم اون شهناز خیرندیده چشم دیدن من و زندگی‌مو نداره. زنیکه‌ی سلّیته...

از پشت میز بلند شد و قبل از اینکه مشتری بعدی را داخل بفرستد، فنجان قهوه‌ای از سوسن گرفت و به اتاق نیمه تاریک نارین رفت.

- قهوه آوردم، می‌خوری؟

نارین جلوی موهای مش شده‌اش را پشت گوش فرستاد و با سر اشاره کرد فنجان را برایش ببرد.

- این زنیکه اینقدر حرف زد و فحش داد مخمو خورد.
- با خنده جلو رفت و حالا به لطف شمع‌های روشن روی میز، صورت گرد و نمکی نارین را واضح‌تر می‌دید.
- هنوزم داشت به شهناز فحش می‌داد.
- با پوزخندی فنجان را برداشت و نزدیک دهانش برد.
- کلا روی اون قفلی زده. تا شهناز و دشمنیش با اون هست میاد و مثل خر پول می‌ریزه پای فال.
- بگم مشتری بعدی بیاد؟
- کمی از قهوه‌اش نوشید و سر تکان داد:
- کی هست؟
- زمانی.

نارین باز خندید و فنجانش را روی میز گذاشت.

- من تا یه هوو واسش لای برگه‌ها پیدا نکنم دست بردار نیست.

کمی تمسخر چاشنی لحنش کرد و گفت:

- دعا کن مشتری‌های احمقی مثل زمانی و دهقانی بیشترش کاسبیت کساد نشه.

نارین چشم غره‌ای به طرفش رفت و گفت:

- برو دیگه پرو نشو. دو دقیقه دیگه بفرستش تو.
- باشه.

برگشت تا سمت در برود که با صدای نارین ایستاد.

- راستیِ اِلا...

چرخید و نگاهش کرد:

- جانم؟

- ممنون برای قهوه.

لبخندی کوتاه زد:

- نوش جان.

از اتاق که بیرون رفت، زمانی را آماده و منتظر دید. لبخندی روی

لب نشانده و اشاره به در کرد:

- بفرمایید خانم زمانی، نارین جون منتظرتون هستن.

صدای پخش ماشین را کم کرد و بی‌حوصله پشت چراغ قرمز
توقف کرد. خسته بود و به شدت دلش یک دوش آب گرم و
بعدش کمی خواب می‌خواست. با دیدن چند بنر تبلیغاتی در
سطح شهر گوشه‌ی لبش کج شد. کمی جلوتر متوجه‌ی بنر بزرگی
شد و با دیدن تصویر فرخ لبخندش را جمع کرد. صدای زنگ
موبایلش را که شنید، نگاهی به صفحه‌ی روشنش انداخت و
هندزفری را روی یکی از گوش‌هایش گذاشت.

- بگو فرزین؟

- کجایی دادا؟

صدای سر و صدا می‌آمد. می‌دانست طبق معمول فرزین دور و
برش را شلوغ کرده است.

- تازه از تهران برگشتم. دارم می‌رم خونه.

انگار صدایش روی بلندگو بود که همه از آن طرف خط جیغ و هورا کشیدند.

- قراردادو بستى؟

با سبز شدن چراغ، لبخندی کج کنج لبش نشانده و اتومبیلش را به حرکت درآورد.

- آره، بالاخره پایتخت نشین شدم.

دوباره صدای جیغ و سوت شنید و این بار صدای سهیل را شناخت.

- پس همه فرداشب مهمون هورام هستيم بچه‌ها.

صدای خنده و خوشحالی دوستانش را که شنید دلش نیامد
ذوقشان را کور کند.

- برای فردا برنامه گذاشتی فرزین؟

حواسش بود میدان اصلی را رد نکند.

- آره، ولی خیالت راحت غریبه بینمون نیست.

پوفی کشید و راهنما زد.

- تورو خدا حواست باشه فرزین. من حوصله‌ی حواشی و این
دردسرا رو ندارم.

فرزین با خنده گفت:

- هواتو داریم دادا. بچه‌ها قراره نفری یه توپ بیارن براشون
امضا کنی.

صدای اعتراض علی را پشت بند حرف فرزین شنید.

- چطور دلت اومد تیم شهرمونو بی هافبک بذاری بری پایتخت هورام؟ یه پس گردنی طلبت.

نزدیک کوچه که شد خواست تماس را قطع کند.

- بعد صحبت می‌کنیم فرزین...فعلا.

اتومبیلش را جلوی ساختمان نگه داشت و با برداشتن پلیورش از ماشین پیاده شد.

وارد آسانسور که شد، دستی به موهایش کشید و نگاهی به چهره‌ی خسته‌اش در آینه کابین انداخت. تصمیم داشت شب که فرخ به خانه آمد با او در مورد رفتنش به تهران صحبت کند.

با اینکه وضع مالی فرخ خوب بود اما برای زندگی در پایتخت نمی‌خواست روی کمک او حسابی باز کند.

به محض اینکه کلید را در قفل چرخاند صدای مهشاد را شنید که داشت با تلفن حرف می‌زد.

- حتما بیاین نیلوفر جون. سخنرانیش همین امشب.

با ورود هورام سر چرخاند و چشمانش از دیدن او برق زد.

- امشب ساعت ده. آره...آره...

هورام با لبخندی نگاهش کرد و چشمک زد.

- پس می‌بینمتون.

تلفن را که قطع کرد، به سمت هورام رفت.

- برگشتی پسرم؟

هورا دستش را باز کرد و مهشاد را در آغوشش گرفت.

- سلام، همین الان رسیدم.

مهشاد با کنجکاوی پرسید:

- چی شد؟ رفتنی شدی؟

- آره.

دل مهشاد گرفت و چهره‌اش جمع شد.

- به سلامتی.

صدای ضعیفش هم نشان می‌داد از دوری هورام دلخور است.

هورام هم فهمید اما به روی خودش نیاورد.

- خیلی خسته‌م. برم دوش بگیرم یکم بخوابم.

مهشاد دنبالش راه افتاد.

- تو امشب نمیای ستاد؟

هورام جلوی در اتاقش، با خمیازه سر چرخاند به سمت مهشاد.

- ساعت چنده؟

- ده.

با دست پشت گردنش را خاراند.

- حالا تا اونموقع خیلی مونده.

مهشاد این بار لبخندی زد و دستی به بازوی پسرش کشید.

- تو بیای واسه فرخ هم خوب میشه. فوتبالیست این شهری، می‌شناسنت.

هورام زیر خنده زد:

- آهان پس واسه تبلیغات شوهرت می‌خوای ازم استفاده کنی.!

مهشاد با اخم چشم غره رفت.

- نه خیرم. بالاخره تو هم پسرشی. بد نیست یه بار بیای. دیگه چیزی تا انتخابات نمونده.

هورام وارد اتاقش شد تا حوله‌ی حمامش را بردارد.

- اگه فرخ رای بیاره و بره مجلس اکثر وقتشو تهرانه. منم که دارم می‌رم اونجا. بهتر نیست این خونه رو بفروشه کلا کوچ کنین تهران؟

مهشاد آه کشید و گفت:

- نمی‌دونم. منم بهش فکر کردم... ولی بهتره وایستیم تکلیف انتخابات مشخص شه بعد.

هورام سری تکان داد و مهشاد گفت:

- می‌رم برات چای دم کنم.

هورام مخالفتی نکرد و مهشاد تنه‌ایش گذاشت. قبل از رفتن به حمام، یک بار دیگر موبایلش را چک کرد. یک پیام از درنا داشت. دو شب قبل با او حرف زده بود و حرف‌هایشان انتهای خوشی نداشت. درنا تا فهمید هورام تصمیم دارد برای نیم فصل دوم به پایتخت برود صدای اعتراضش درآمد.

- چی؟ بری تهران؟ مگه اینجا چشه؟

- اونجا برای آینده‌ی خودم بهتره درنا.

- آخر هفته‌ها می‌ای دیدنم؟

- همیشه، گاهی ممکنه تیم همون آخر هفته بازی داشته باشه.

تازه در طول هفته باید سر تمرینات حاضر باشم.

درنا عصبانی شده بود.

- اصلا من برات مهمم هورام؟ وقتی تصمیم گرفتی بری تهران به من فکر کردی؟ حتی اونقدر برات ارزش نداشتم باهام مشورت کنی.

درنا آن روزها زود جوش می‌آورد و با هر بهانه‌ای دنبال دعوا و قهر می‌گشت. به خصوص از همان زمانی که فرخ رقیب انتخاباتی پدر درنا شده بود.

رفت و آمد خانوادگی داشتند و اولین کسی که دلش را باخت درنا بود. یک شب دور از چشم بقیه به هورام ابراز علاقه کرد و او هم بدش نیامد رابطه‌اش با درنا صمیمی‌تر از قبل شود. هرچند هیچ احساس عمیق و عاشقانه‌ای نسبت به درنا نداشت. برای هورام این رابطه فقط یک دوستی ساده بود و فکر

می‌کرد اگر یک روز بخواهد برای زندگی و آینده‌اش تصمیم جدی بگیرد چطور باید درنا را قانع کند.

در مواقع دلخوری و قهر هم همیشه درنا کوتاه می‌آمد و دوباره به هورام پیام می‌داد. این بار هم فکر کرد متن پیام حتما یک سلام چطوری همراه با استیکر چشمک است یا چند استیکر قلب و گل.

با اینکه دلش فقط می‌خواست دوش بگیرد و بخوابد اما قبل از رفتن به حمام پیام درنا را باز کرد.

- باهات یه کار فوری دارم هورام. همین که برگشتی باهام تماس بگیر. خیلی مهمه.

راهی همون کافه‌ی همیشگی شد. این ساعت از روز طبق معمول خلوت‌تر بود.

میز همیشگی را که کنار پنجره‌ی کوچک چوبی قرار داشت انتخاب کرد و نشست. دل شوره داشت و کمی نگران بود. آمده بود تا تکلیفش را با پرهام معلوم کند.

پسرک گارسون نزدیک شد و خواست سفارش بگیرد.

اِلا را می‌شناخت و با دیدنش لبخند زد.

- منتظرم فعلا.

پسر جوان سری تکان داد و از میز دور شد. تا آمدن پرهام

گوشی‌اش را برداشت و نگاهی به صفحه‌ش انداخت.

یک تماس از طرف سولماز داشت و یک پیام هم داده بود.

پیامش را باز کرد.

- فردا شب پایه هستی؟

منظورش را می‌دانست. اما اول باید پرهام می‌آمد و آن وقت

تصمیم می‌گرفت.

سریع به سولماز زنگ زد. بعد از دو بوق جواب داد.

- خبر مرگت کجایی پس؟

یک طرف دهانش کج کرد.

- خفه بابا.

بلند خندید و پرسید:

- مجلس کجا هست؟

- اون بالا بالاها.

و دوباره زیر خنده زد.

- چقدر بالا؟

- خیلی بالا.

و با خنده ادامه داد:

- بیا ببین چه خفناى امشب ریختن اونجا. یکی از یکی خرپول‌تر.

منم تازه با پارتی بازی دارم می‌رم. گفتم دوستمم می‌اد. ببین آدم

حسابیا فقط هستنِ اِلا.

پوزخند زد:

- به من چه.

سولماز طبق معمول مسخره‌ش کرد.

- آخه این پرهام ننه مرده چی داره تو چسبیدی بهش؟

سولماز خوب می‌دانست چه دردی پشت نقاب خونسرد چهره‌ی

الا خوابیده است و باز حرفش را پیش می‌کشید.

- بابا دیگه الان کی تو فکر بکارت مکارته؟

الا پوف محکمی کشید:

- گفتنش واسه تو آسونه.

در کافه باز شد و پرهام داخل آمد.

- سولی بعدا بهت میزنم.

تماس را سریع قطع کرد و دستش را بالا برد تا پرهام او را ببیند.

با دیدنش سری تکان داد و سمت میزش آمد. آهسته سلام کرد
و همین که خواست بنشیند الا گفت:

- سولماز امشب پارتی ردیف کرده میای بریم؟

پرهام ابرویی بالا انداخت و همین که جلویش نشست دستی
به موهای سشوار کشیده‌ش زد.

- کجا؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- آدرس نگرفتم فعلاً... فقط گفت بالا.

- سفارش دادی؟

- نه منتظر تو بودم.

پرهام دستی برای کافی‌چی تکان داد و گفت:

- چی می خوری؟

- قهوه و کیک شکلاتی.

برای خودش هم سفارش الا را داد و همین که دوباره تنها شدند و الا موقعیت را مناسب دید، شروع به ناله و شکایت کرد.

- پرهام من دیگه خسته شدم.

متعجب نگاهش کرد:

- باز با سهیلا دعوات شده؟

- خب آره من دیگه حوصله‌ی اونو و داداشمو ندارم. مگه قول

ندادی بیای زود خواستگاری؟

دوباره با این حرف صورت پرهام جمع شد و همان بهانه‌ی

همیشگی را پیش کشید.

- قبلا بهت گفتم الا... فعلا بار رسیده تو انباره. بذار وضعیت

بازار دستم بیاد جنسا رو رد کنم بعد.

پوزخند زد:

- از آخرین باری که این حرفو زدی شیش ماه گذشته‌ها.

پرهام اخم کرد:

- منظورت چیه؟

دوباره با پوزخند گفت:

- منظورم واضحه، دنبال بهونه‌ای.

پرهام کلافه شد.

- گفتم فعلا موقعیتشو ندارم.

لب‌های صورتی الا آویزان شد و در دلش حرص خورد. دیگر نمی‌توانست نیش و کنایه‌های سهیلا را تحمل کند. احساس می‌کرد یک بار اضافه روی دوش زندگی آن‌هاست. بعد از آن اتفاقی که برای مادرش پیش آمد و مجبور شد پا به خانه‌ی برادرش بگذارد روزگارش به رنگ سیاه درآمد.

دوباره حرف قبلی را پیش کشید.

- میای خواستگاری پرهام؟ میترسم سهیلا منو بده به اون شهیاد عوضی.

پرهام این بار عصبانی شد و تشر زد:

- سرویس کردی اعصابمو الا. گفتم موقعیت ندارم الان.

کافه‌چی که سفارش‌هایشان را آورد هردو ساکت شدند. پرهام

فنجان قهوه‌ش را برداشت که الا گفت:

- تو از من سواستفاده کردی پرهام.

با لبخندی مضحک نگاهش کرد:

- الان پشیمونی؟

اعصاب الا به اندازه‌ی کافی خرد شده بود.

- لعنت به اون روزی که مجبورم کردی پیام خونتون.

- نکنه واسه همین هی می‌خوای ازدواج کنیم؟

کفر الا بالا آمد و فکر کرد بهتر است حالِ پرهام را بگیرد.

- پس نکنه فکر کردی عاشقتم؟

- خب برو ترمیم کن. الان دیگه علم پیشرفت کرده عزیزم.

لحن عزیزم گفتنش بد و تمسخرآمیز بود. الا باورش نمی‌شد این حرف از دهان پرهام بیرون آمده باشد.

اگر این تحقیر را تلافی نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت. اما چکاری از دست الا برمی‌آمد؟! فنجان قهوه‌اش را برداشت و چنان سفت نگهش داشت که از فشار زیاد انگشتانش درد گرفت.

پرهام پوفی کشید و چند جرعه از قهوه‌اش نوشید.

- بهتره تو این موقعیت با سهیلا بسازی.

هرچه خشم بود در نگاه الا ریخته شد و چشمانش خون گرفته‌اش را به پرهام دوخت. از شدت عصبانیت دندان‌هایش را بهم سایید.

- حتی اگه پای پسرعموی معتادشو کشید وسط؟

پرهام کوتاه خندید و سر تکان داد:

- باور کن تو این دور و زمونه هیشکی نمیتونه دختری رو زور شوهر بده.

بغض اجازه نداد الا حرفی بزند. پرهام خوب با اخلاق سهیلا آشنا نبود. دو سال تمام زخم و نیش و کنایه زد به دلِ الا و دخترک حالا فقط دنبال یک راه فرار می‌گشت.

- تو که واسه خودت حقوق داری. خب میتونی خونتو جدا کنی. خونه مجردی؟! با گفتنش خونش حلال می‌شد. پوزخند تلخی زد و گفت:

- دل خجسته تو کجا ببرم پرهام؟ به خیالت بهش فکر نکرده

بودم؟! لهراسب بشنوه تو کشتنم صبر نمیکنه.

پرهام ابرویی بالا انداخت و ناخواسته طعنه زد:

- آره... خون ریختن تو خونوادهت عادیه.

حرفش که به اینجا رسید الا تحمل نکرد و با دست به روی میز

ضربه زد.

- بار آخرت باشه این حرفو می‌زنی.

تن صدایش بالا رفته بود و پرهام پشیمان از حرفش به چشمان

عصبانی او چشم دوخت.

- منظوری نداشتم.

نتوانست بیش از این تحمل کند و از روی صندلی بلند شد.

پرهام دلجویانه گفت:

- قهوه و کیکتو نخوردی.

اهمیتی نداد و بی حرف از کافه بیرون زد. اگر از مردم عادی گوشه‌ی پیاده‌رو خجالت نمی‌کشید، همانجا به راحتی بغضش را می‌ترکاند و اشک می‌ریخت. پرهام حتی به خودش زحمت نداده بود دنبالش بیاید. این همه سیاهی و حجم درد را تا کجا تاب می‌آورد.

زنگ موبایلش را او را به خود آورد و سعی کرد با آب دهان بغضش را قورت بدهد.

- باز چیه سولی؟

رمقی برای حرف زدن نداشت.

- کجایی خیابونی؟

- اره!

خندید و گفت:

- چی شد؟ ردیفی واسه پارتی؟

باید دوباره بهانه می‌آورد و به لهراسب می‌گفت پدر و مادر
سولماز به مسافرت رفته‌اند و قصد دارد شب را پیش او بماند.
هرچند که دفعه‌ی پیش هم سهیلا غیرمستقیم تلاش کرده بود
لهراسب روی خوش نشان ندهد اما این را هم خوب می‌دانست
برادرش گاهی نیاز دارد با خانواده‌اش تنها بماند و یک شب
وقتی به خانه برمی‌گردد خبری از دعوا و گله و شکایت نباشد.

- اړه فقط قبلش باید خودتو ببینم.

سولماز خندید و گفت

- بیا من خونه‌م.

خودش را سر خیابون رساند و دربست گرفت.

سولماز به زحمت توانست جلوی خشمش را بگیرد و رو به الا

توپید:

- من اگه جات بودم تموم قهوه‌مو می‌ریختم تو صورتش.

بعد انگار پرهام مقابلش ایستاده است که رویش را با اخم به

سمتی برگرداند و غر زد:

- پسرهی نکبت عوضی.

إلا تنها آه کشید و حرفی نزد.

- تو هم جمع کن این بساط غم و غصه‌تو.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- مصیبت همینطوری ازم داره میره بالا. شبا با این همه فکر و

خیال نمی‌تونم بخوابم.

- مقصرش خودتی. حماقت کردی عزیز من.

خودش خوب می‌دانست گند زده است اما حوصله‌ی

سرزنش‌های سولماز را هم نداشت. یکدفعه یاد چیزی افتاد.

- میگم سولی.

- هان؟

- تو جایی و سراغ داری؟

کنارِ اِلا روی لبه‌ی تخت نشست:

- واسه چی؟

- ترمیم بکارت.

چشمانش از تعجب گرد شد.

- واقعا می‌خوای بری ترمیم؟

با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

- بنظرت چاره‌ی دیگه‌ای داریم؟

سولماز پوفی کشید و گفت:

- نمی‌دونم. باید از چند نفر بپرسم. ولی اگه تهش نشد از پرهام شکایت کن.

الا سری به علامت نه تکان داد و گفت:

- نه. اینطوری آبروی خودم می‌ره. پرهام که مجبورم نکرد. من به خواست خودم رفتم پیشش.

- از بس خری.

- کمکم کن سولماز، داداشم بفهمه بدبخت می‌شم.

پوف بلندی کشید و سر تکان داد:

- باشه...

و قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند خندید و گفت:

- یکی دو تا از دوستانم با همین ترمیم بکارت رفتن خونه‌ی بخت.
البتّه خیلی وقته ازشون خبری ندارم اما میتونم شماره‌شونو گیر
بیارم.

الا به زحمت لبخندی زد و دست روی بازوی سولماز کشید.

- ممنونم ازت. کاش بشه بتونم جبران کنم.

سولماز زیر خنده زد و گفت:

- وای الی، تو رو خدا این مدلی حرف نزن بهت نمیداد.

از شوخی سولماز خودش هم به خنده افتاد.

- فردا شبو چیکار می‌کنی.

الا نفسش را با آه بیرون فرستاد.

- همون بهونه‌ی قبلی.

- می‌تونی دربیای یعنی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- اگه تهش نشد اس میدم خودت بری.

پشت پلک‌هایش سنگین بود و فقط چندساعت خواب راحت

می‌توانست او را از این وضع آشفته نجات دهد. پشت کانتر

نشست و مهشاد فنجان چای داغ را با ماگی که بخار از آن بالا

می‌رفت، مقابلش گذاشت.

- فرخ کی میاد خونه؟

مهشاد هم آن طرف کانتر سفید نشست و در شیشه‌ای ظرف
توت خشک شده را باز کرد.

- امشب که تو ستاد سخنرانی داره. شاید آخر شب یا نهایت
فردا ظهر.

موبایلش را برداشت و نت خانگی را روشن کرد. بد ندید قبل از
خواب صفحات مجازی فوتبال را دنبال کرد. بعضی از
خبرگذاری‌ها از قرارداد او با یکی از تیم‌های پایتخت‌نشین تیترو
زده بودند.

هافبک استثنایی تیم...تهرانی شد.

نیشخندی کوتاه زد و ماگش را برداشت.

- چه زود خبرا پخش میشه.

مهشاد با کنجکاوی سرک کشید روی صفحه‌ی روشن موبایلش.

- خبر چی؟

- قرارداد من.

مهشاد با دلخوری اخم کرد.

- مردم فحشت و ناله‌ت نکنن مادر.

برای هورام عادی بود و البته انتظار داشت از طرفداران تیم

شهرش ناسزا و توهین بشنود. اما در شرایط فعلی، آینده‌ی

کاری‌اش مهم‌تر بود و البته فکر جدا شدن از خانه‌ی فرخ.

- باید با فرخ حرف بزنم.

مهشاد کمی توت خشک به دهانش فرستاد و ظرف را به طرف

هورام گرفت.

- بردار.

با دست پس زد و گفت:

- تلخ می خورم.

نگاه مهشاد همچنان به هورام بود که پرسید:

- در مورد چی؟

فعلا نمی خواست ذهن مادرش را مشغول کند.

- حالا تو فرصت مناسب می گم.

- امشب میای ستاد؟

دوباره حرفش را پیش کشیده بود و هورام هم چاره ای نداشت.

نفسش را بیرون فرستاد و کمی دیگر از چای داغش نوشید.

- باشه ولی خیلی قول نمی دم بمونم.

همین هم از نظر مهشاد خوب بود. با لبخندی فنجانش را برداشت و با خیال آسوده مشغول نوشیدن شد. هورام ساعت موبایلش را چک کرد و ماگش را کنار گذاشت.

- ممنون برای چایی.

- نوش جان پسر.

گوشی به دست بلند شد و حوله‌ی خیزی را که قبلاً از روی موهای خیشش سر خورده بود از پشت گردنش برداشت و راهی اتاق شد. همین که روی تخت نشست و خواست دراز بکشد، صدای پیامک موبایلش را شنید. خواست آن را نادیده بگیرد اما با خودش فکر کرد فقط چک می‌کند و بعد می‌خوابد.

یک پیام دیگر از درنا بود. تعجب کرد. درنا عادت نداشت بعد از بحث و قهرهای نصفه‌نیمه‌اش پیام‌های پشت‌سر هم بفرستد. یک پیام می‌داد و آنقدر منتظر می‌ماند تا هورام جواب بدهد. پیام را باز کرد و از متن آن کمی جا خورد.

- شنیدم بچه‌ها فردا شب مهمونی گرفتن و تو هم می‌خواهی بری. من باید قبلش ببینمت هورام... مهمه.

پایین لبش را جوید و موضوع مهمی که درنا هربار در پیام‌هایش روی آن تاکید می‌کرد، ذهنش را درگیر کرد.

خواست بپرسد مگر تو به مهمانی فردا شب نمی‌آیی، که پشیمان شد و ترجیح داد اول به داد چشمان خسته‌اش برسد.

فصل سوم

در حیاط خانه را که باز کرد، اولین چیزی که به گوشش رسید، داد و هوار سهیلا بود که با جاروی دستی افتاده بود به جان پسرش که سعی داشت بالای همان ایوان از زیر دست مادرش فرار کند.

- ذلیل مرده، این چه سر و وضعیه واسه خودت درست کردی هان؟ مگه نگفتم حق نداری دنبال سپنتا بری خونشون.

دلش برای بهراد دوازده ساله که سهیلا دم جارو مستقیم به کمرش زد، سوخت و سریع در را بست از حیاط موزاییک شده گذشت و خودش را پای پله‌ها رساند. حالا از فاصله‌ی نزدیک‌تر بهتر می‌توانست پیراهن و شلوار خیس بهراد را ببیند.

- چه خبرته سهیلا؟ صدات تا سر کوچه میاد.

سهیلا تا چشمش به الا افتاد پشت چشمی نازک کرد و تن صدایش را از لج او بالاتر برد.

- اغور بخیر. یه باره بذار نصف شب برگرد خونه.

ساعت هنوز هفت نشده بود اما سهیلا اگر نیش نمی‌زد شبش

به صبح نمی‌رسید. با همین حرف‌ها هم همیشه لهراسب را

کوک می‌کرد که دیگر وقت شوهر کردن الا رسیده است و

نمی‌شود دختر دم بخت را بیش از این در خانه نگه داشت.

بهراد که با دیدن عمه‌اش موقعیت را مناسب دید از زیر دست

سهیلا فرار کرد و شتابان از پله‌ها پایین آمد.

- عمه... عمه نذار مامانم منو بزنه.

و بعد از گفتن همین حرفش پشت سر الا سنگر گرفت. سهیلا
پوزخندی زد و گفت:

- همین تو اینقدر دخالت کردی نداشتی من درست این بچه رو
تربیت کنم که به حرف من گوش نمیده.
آخرش کاسه کوزه‌ها بر سر الا می‌شکست.

- باز چی شده؟

و برای اینکه سهیلا کمی از موضعش پایین بیاید نگاه
سرزنشگری به بهراد انداخت و اشاره به پیراهن و شلوارش کرد.

- چرا لباسات اینقد خیسه بهراد؟

چشمانش را مظلومانه به الا دوخت.

- عمه بخدا نمی‌خواستم خودمو خیس کنم. سپنتا از پشت

هولم داد تو حوض خونشون.

صورت الا از وحشت جمع شد.

- چی؟

باز هم پوزخند سهیلا:

- تحویل بگیر. هی بگو بذار بچه راحت باشه. بره خونه

دوستاش. بله دیگه تا وقتی تو باشی حرف من براش پیشیزی

ارزش نداره که. هی میگم این پسره شره. دنبال شر نباش بچه.

میگه عمه گفته برو باهاش بازی کن اشکال نداره. ای بابا من

نمیدونم من تو رو زاییدم یا عمه‌ت.

الا چشم بست و آهسته پوف کشید. غرغره‌ای سهیلا هیچ‌وقت
 تمامی نداشت. برای اینکه بحث را بخواباند دست بهراد را گرفت
 و او را به گوشه‌ای از حیاط کشاند.

- همین‌جا وایستا لباسای خیستو دربیار، من برم برات لباس
 بیارم.

دوباره که خواست از پله‌ها بالا برود، سهیلا تشر زد:
 - لازم نکرده.

و با چشم غره‌ای رو به بهراد تقریبا فریاد زد:
 - بیا برو تو حموم.

بهراد سر به پایین گوش به فرمان مادر شد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. سهیلا باز نتوانست طاقت بیارد و به محض رسیدن بهراد گوشش را پیچاند.

- فقط سرما بخور من می‌دونم و تو. حق نداری دیگه پاتو بذاری تو کوچه. خودم توپ فوتبالتو پاره می‌کنم.

دستش را محکم کشید و او را دنبال خودش کشاند.

- بیا گمشو تو حموم. امشب بابات بیاد من تکلیفمو مشخص می‌کنم.

صدای سهیلا کم کم ضعیف‌تر شد و اِلا خسته از شنیدن

غروندهای زن برادرش روی همان پله‌ی اول نشست و

چشمانش را بست. سرش درد می‌کرد و صدای تیز سهیلا هنوز

توی مغزش می‌پیچید.

در این دو سال شبی نبود که با آرامش توی این خانه برگردد. دلش گرفت و دوباره بغض کرد. تقصیر او چه بود که سهیلا هرگز تلاشی نمی‌کرد تا یکبار با او مسالمت‌آمیز برخورد کند. دلش هوای مادرش را کرد. کنار مادرش آرامش داشت... آسایش داشت. کاش از همان روزهای اولی که آن اتفاق شوم افتاده بود می‌ماند در خانه‌ی پدری‌اش و تنها زندگی می‌کرد. کاش کمی سرسختی نشان می‌داد مقابل لهراسب و پا به زندگی مشترک او و سهیلا نمی‌گذاشت. از این همه تحقیر شدن و حرف شنیدن کلافه بود و خسته. بی‌رمق بلند شد و از پله‌ها بالا رفت. از حال ال خانه رد شد و رسیدن مقابل سه در چوبی که به اتاق خواب‌ها می‌رسید. یکی از اتاق‌ها در اختیار الا بود. سریع داخل رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. از خانه بوی غذا نمی‌آمد.

تصمیم گرفت شام را خودش بپزد و کمی مشغول شود. از حال بیرون آمد و برای رفتن به آشپزخانه مجبور شد دوباره از ایوان بگذرد. کنار در آشپزخانه صدای سهیلا را می‌شنید که همچنان به بهراد سرکوفت می‌زد. لب‌گزید و وارد آشپزخانه شد. کمی سیب‌زمینی برداشت تا بشوید و رنده کند. بهراد کوکو با ماست خیلی دوست داشت. همین که چاقو را برداشت تا سیب‌زمینی‌ها را پوست بگیرد، سهیلا وارد آشپزخانه شد.

- چیکار می‌کنی؟

سر برگرداند و با اخم سهیلا روبه‌رو شد.

- شام درست می‌کنم.

سهیلا پوزخندی زد و کمی جلو رفت.

- شنیدم دنبال وام راه افتادی باز؟

زیاد تعجب نکرد از اینکه سهیلا این موضوع را می‌دانست.

کفگیر چوبی را روی پیش‌دستی گذاشت و نگاهش را به سهیلا

دوخت:

- گفتم شاید مسجد محل صندوقش بودجه داشته باشه.

سهیلا اخم کرد:

- لهراسب بفهمه خیلی دلخور میشه.

إلا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- تو که فکر نمی‌کنی من باید دست رو دست بذارم؟

پوزخند زهردار سهیلا نیش به دلش زد:

- با این چندرغاز پول مشکل شما حل نمیشه.

خودش هم خوب می‌دانست به پول بیشتری احتیاج دارد. از رک
گویی سهیلا چشمانش پر شد اما از او رو برنگرداند.

- دیگه نمیتونم تحمل کنم.

- حق داری خب...بالاخره مادرته. حتی اگه قاتل باشه.

لب‌هایش را بهم فشرد و نگاه عصبانی‌اش را این بار از سهیلا
گرفت و کفگیر به دست کوکوهای سرخ شده را از داخل
ماهیتابه برداشت.

- ببین الا بهت برنخوره. مامانت وقتی داشت اون یارو رو هل
می‌داد باید فکر اینجاشم می‌کرد. تو که نمی‌تونی تا آخر عمرت
فکر جور کردن دیه باشی. لهراسبم نمیتونه همچین پولی بندازه
جلوت. پس بهتره اول یه فکری برای وضعیت کنی.

الا نتوانست در برابر حرف‌های سهیلا مقاومت کند و کفگیر را با
ضرب توی ماهیتابه انداخت و نگاه تندی به زن برادرش
انداخت.

- بسه سهیلا. مامان من اگه اون یارو رو هل نمی‌داد که مردک
بهش تجاوز می‌کرد. اون فقط از خودش و سیرتش دفاع کرد. اگه
بلایی سر مادره می‌اومد خود تو اولین نفری بودی که آبروشو به
حراج می‌ذاشتی.

سهیلا از جواب تند و تیز الا لب برچید و پشت چشمی نازک
کرد:

- خوبه والا. مگه مجبور بود پیش اون مردک هیز و زن باز کار
کنه؟ لهراسب طفلک چندبار بهش گفت مادر من از این کار بزن

بیرون. دنبال یه جای مطمئن تر باش. ولی هی اومد و گفت من مشکلی ندارم.

الا حوصله‌ی بحث با سهیلا و شنیدن حرف‌های تکراری را نداشت.

- مگه من از لهراسب پول خواستم؟

سهیلا حرفی نزد و الا ادامه داد:

- خودم پول دیه رو جور می‌کنم.

- با این حقوق بخور و نمیرت؟

خیلی سعی کرده بود صدایش را بالا نبرد.

- ولم کن سهیلا.

لب‌های سهیلا کش آمد و لب‌خندی زد و در قالب مهربان گول
زننده‌اش فرو رفت.

- شهیاد هنوز پیگیرته‌ها. بیا و از خر شیطون پیاده شو. باور کن
من بد تو رو نمی‌خوامِ اِلا.

خواست بگوید ارواح عمه‌ات. اما جلوی زبانش را گرفت و تنها
سکوت کرد.

- مامان حوله بیار.

صدای بهراد به موقع میان حرف سهیلا دویده بود.

- من قبلا جوابمو دادم.

- دختر دم بخت تا یه زمانی خواستگار پروپاقرص داره.

دلش می‌خواست سر سهیلا را بگیرد و محکم بکوباند به دیوار
مقابلش تا شاید بالاخره خفه‌خون می‌گرفت.

- مامان!

صدای بهراد کفر سهیلا را درآورد.

- زهرمار اومدم.

بی توجه به نگاه چپ‌چپ الا، دست به شانه‌ی او گذاشت و
گفت:

- لهراسبم راضی شده. الکی لگد به بخت خودت نزن. تو این
دوره و زمونه کو خواستگار؟ فکر کردی پسر فلان‌الدوله و پسر
وزیر میان برات صف می‌کشن؟

توی سرش هنوز سروصدای جمعیتی بود که به ستاد آمده بودند. فرخ دادور با همان اعتمادبنفس همیشگی‌اش سخنرانی می‌کرد و هورام بخاطر مادرش کنار او ایستاده بود. جمعیت یکسره صدایش می‌زدند و کم کم باورش شده بود آمدنش برای فرخ حکم برگ برنده را دارد. هورام بیشتر از تصورش در شهر طرفدار داشت.

سخنرانی دو ساعت بعد تمام شد و هورام فرصتی پیدا نکرد چندان با فرخ حرف بزند. کمی بعد از میان سیل جمعیت و پوسترهایی که در هوا پخش بودند راهش را باز کرد و همراه مادرش به خانه برگشت.

مهشاد راضی از آمدنش با لبخندی نگاهش کرد و گفت:

- ممنون که اومدی، امشب فرخ و خوشحال کردی.

خندید و گفت:

- کاری نکردم که. فرخ کم در حقم پدری نکرده.

مهشاد سمت آشپزخانه رفت.

- چایی میخوری؟

- نه من می‌رم اتاقم.

و قبل از رسیدن به اتاق، موبایلش را برداشت و پیام آمده از

طرف درنا را چک کرد.

- اومده بودی ستاد؟

جا خورد و ابروهایش درهم فرو رفت. پس درنا هم آمده بود.

بدون آنکه خودش را نشان دهد.

نمی‌توانست سر از رفتار درنا دربیاورد. تازگی‌ها انگار رفتارهایش

عجیب بود.

در اتاق را بست و لبه‌ی تخت نشست.

این‌بار نتوانست بی تفاوت از پیام‌های درنا بگذرد و وارد تلگرام

شد.

از شانسیش درنا آنلاین بود.

برایش نوشت.

- سلام خوبی؟

بلافاصله پیام دو تیک خورد و درنا جواب داد:

- چه عجب، بالاخره یاد من افتادی.

هورام طعنه‌اش را نادیده گرفت.

- ستاد بودی؟

- آره.

- پس چرا نیومدی جلو؟

- دلم نمی‌خواست!

- درنا؟!

جوابی نداد. هورام پوفی کشید و نوشت.

- فردا شب تو هم مهمونی میای؟

زود تایپ کرد:

- تو دلت چی می‌خواد؟

- چه حرفی باهام داشتی؟

- آهان، پس فقط حس کنجاویت تحریک شده. دلت تنگ من نیست.

با اینکه هیچ‌وقت صراحتاً اعتراف به عاشقی نکرده بود اما گاهی درنا از او توقعات بی‌جا داشت.

- چی شده درنا؟

- فردا.

- میای مهمونی؟

درنا استیکر چشمک فرستاد.

- حالا که این همه اصرار می‌کنی آره میام.

هورام خنده‌اش گرفت.

- پس میبینمت.

جوابی نداد.

- درنا دیگه دلخور نباش.

- دلخوریم برات مهمه؟

- آره مهمه. چون تو بهترین دوستمی.

درنا استیکر پوزخند فرستاد.

- کاش فقط دوستت نبودم...

با انگشتان یک دستش پشت پلک‌هایش را کمی ماساژ داد و دیگر چیزی تایپ نکرد. درنا هم از حالت آنلاین خارج شد. هورام وارد سایت باشگاه جدیدش شد و اخبار تیم را دنبال کرد. نگاهش به صفحه‌ی روشن موبایلش بود اما فکرش پیش درنا مانده بود. تصمیم داشت وقتی روز بعد حرف‌هایش را شنید، خیلی جدی در مورد خودش و آینده‌اشان صحبت کند. خوب می‌دانست ته این رابطه به جاهای خوبش نمی‌رسید. چه بهتر که تکلیفش با درنا برای همیشه روشن می‌شد.

الا هنوز از دست سهیلا دلخور بود. با آمدن لهراسب سینی چای را برداشت و وارد سالن شد. بهراد گوشه‌ای مشغول بازی با گیم جدیدش بود و لهراسب پای تلویزیون و دیدن اخبار تخته می‌شکست. سهیلا هم برایش پرتقال پوست می‌گرفت. سینی چای را که روی زمین گذاشت کنجی نشست و چشم به لهراسب دوخت.

دلش هوای مهمانی داشت. جایی که بتواند چند ساعتی غم خودش را از یاد ببرد. بار قبل لهراسب با اکراه قبول کرد او به خانه‌ی سولماز برود. این دفعه را مطمئن نبود بتواند رضایتش را بگیرد.

نگاهی به سهیلا که پیش‌دستی پرتقال را به دست لهراسب داد،
انداخت و دوباره رو به برادرش کرد.

عاقبت دل به دریا زد و گفت:

- داداش من می‌خوام فردا شب برم خونه‌ی دوستم.

سهیلا با صورتی درهم نگاهش کرد و حواس لهراسب هم از
تماشای اخبار پرت شد.

- کدوم دوستت؟

- سولماز!

- همون که اون دفعه رفته بودی خونشون؟

سر تکان داد:

- آره. فردا شب تنهاست، گفت برم پیشش.

جای لهراسب، سهیلا به حرف آمد:

- مامان و باباش عادت دارن بدون دخترشون برن اینور و اونور؟

نگاهش کرد و شانه بالا انداخت:

- ما چیکار به زندگی مردم داریم؟

- فقط فردا شب؟

با سوال لهراسب، کنایه و نگاه چپ سهیلا را نادیده گرفت:

- آره، آره... فقط فردا شب.

لهراسب بی‌حوصله سر تکان داد:

- باشه.

خوشحال بود که برادرش بدون شرط و شروط، رفتنش به خانه‌ی
سولماز را پذیرفته بود.

- صبح از اونور میرم سرکار.

لهراسب حرفی نزد و سهیلا رو به بهراد تشر زد:

- بچه تو مگه درس نداری هی اون بی‌صاحب مونده رو گرفتی
دستت؟

بهراد بی اهمیت گفت:

- مامان آخر ساله، معلم درس نداده. ول کن دیگه.

اِلا توی دلش پوزخند زد.

خوب می‌دانست سهیلا می‌خواست عصبانیتش را سر یک نفر خالی کند.

کاش می‌فهمید این زن چرا بدون دلیل با او پدرکشتگی دارد؟

مقابل دروازه‌ی سفید خانه ایستاد و پخش اتومبیلش را خاموش کرد. قرار بود خودش دنبال درنا بیاید تا با هم به مهمانی بروند. اینطوری بهتر بود. تا رسیدن به مقصد درنا هم وقت داشت حرفش را بزند. همان حرف مهمی که پای پیامک آنقدر به گفتنش اصرار داشت.

اما وقتی در باز شد و درسا را همراه درنا دید، جا خورد.

درنا عادت نداشت خواهر پشت کنکوری‌اش را که آن روزها سخت مشغول درس و تست بود به مهمانی‌ها بکشاند. این بار هم همراهی درسا برایش عجیب بود.

درنا در جلو را باز کرد و با گفتن سلام روی صندلی نشست.

درسا هم در حالی که شالش را مرتب می‌کرد، عقب ماشین جای گرفت و با هورام سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد.

- چطوری درسا؟

لبخند دخترک کش آمد.

- خیلی ممنون.

- بالاخره تکونی به خودت دادی از پای تست بلند شدی؟

ملیح خندید و اشاره به درنا کرد:

- درنا خیلی اصرار داشت.

- جدی؟

و با ابروهایی بالا رفته نگاه معنادارش را به درنا دوخت.

درنا با اخم کوچکی سرش را به عقب چرخاند:

- بده گفتم بیای یه بادی به کلهت بخوره؟

درسا با لبخندی سر تکان داد و هورام دست درنا را گرفت:

- تو خوبی؟

درنا با لبخند کجی تیکه پراند:

- از احوال پرسى‌هاى شما!

هورام پفى كرد و ديگر چيزى نگفت.

تا رسيدن به باغ فرزين كه تقريباً خارج از شهر بود حرف خاصى نزدند. خيابان‌ها پر از پوستره‌هاى تبليغاتى بود و نزديك ستادها پر از شور مردمى كه تقريباً نماينده‌ى خود را انتخاب كرده بودند.

هورام از گوشه‌ى چشم حواسش به درنا بود كه باديدن پوستر بزرگ فرخ گوشه‌ى لبش كج شد و صورتش را جمع كرد.

تا نوک زبانش آمد بپرسد چه حرف مهمی با او دارد، اما ترجیح داد جلوی درسا سکوت کند.

نزديك باغ، کنار اتومبيل‌هاى ديگر پارک كرد و هر سه همزمان پياده شدند. درسا با چند قدم فاصله از آن‌ها سمت باغ رفت.

فرزین عادت داشت مهمانی‌های دوستانه را در باغ خانوادگی‌اش برگزار کند و همه از این موضوع رضایت داشتند. خانه‌های زیادی آن اطراف نبود و اگر کمی هم سروصدا می‌کردند، مزاحمتی برای کسی نداشت. هرچند رهام هربار به این مهمانی می‌آمد نگران حواشی بعدش بود و می‌ترسید عکس‌هایش جایی پخش شود.

نزدیک در ورودی باغ دست درنا را کشید و گفت:

- جلوی درسا نشد بپرسم...چی می‌خواستی بهم بگی؟

درنا ایستاد و با لبخندی معنادار گفت:

- خیلی عجله داری؟

- گفתי موضوع مهمیه.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- دیگه الان که نمیشه.

کلافه دستی پایین صورتش کشید و نگاهش را به چشمان گرد و قهوه‌ای درنا دوخت.

- می‌خوای تلافی کنی درنا؟

- تلافی چی؟

- چرا درسا رو آوردی با خودت؟

اخم کرد:

- واسه آوردن درسا باید از تو اجازه می‌گرفتم.

- خودتم می‌دونی منظورم این نبود.

درنا پفی کرد و گفت:

- بعد مهمونی با یکی از بچه‌ها میفرستمش بره. موقع برگشت همه‌چیو می‌گم.

و قدمی به هورام نزدیک شد و خیره در چشمانش گفت:

- فعلا از مهمونی‌ت لذت ببر. نمی‌خوام به این زودی کامت تلخ شه.

از طعنه‌های درنا حس خوبی نداشت. با ورودشان به باغ همه‌ی دوستان نزدیک، دورشان جمع شدند و بازار تبریک به هورام داغ شد. سعی کرد در آن جمع مانند همیشه رفتار کند و حرف‌های مشکوک درنا را از ذهنش بیرون بیاندازد.

حواسش هم به دور و بر بود. جز دو دختر غریبه، ناشناس دیگری در باغ نبود.

همه را به خوبی می‌شناخت و با آنها راحت بود. سمت فرزین رفت و به دو دختری که گوشه‌ی باغ ایستاده بودند و در گوش هم صحبت می‌کردند، اشاره کرد.

- تو که گفتی غریبه بینمون نیست.

فرزین رد نگاهش را گرفت و پف بلندی کشید:

- ولش کن اونارو.

این جواب هورام را قانع نکرد، ابروهایش درهم گره خورد و گفت:

- یعنی چی فرزین ول کن. به خدا من حوصله‌ی دردسر ندارم.

دستی به شانه‌ی هورام زد و خاطرش را جمع کرد:

- از دوستای سهیلن. قبلا بهشون هشدار داده عکس و فیلم اینجا ممنوعه.

نفسش را تند بیرون داد و ناچار سری جنباند و کنار درنا رفت.

نگاهش را با حسرت از رفقای سهیل گرفت و رو به اِلا گفت:

- بیا بریم با اون یارو یه سلفی بگیرم، بذارم پیجم.

اِلا نگاهی به جمع کرد و گفت:

- کی؟

- ای بابا همون فوتبالیسته دیگه، هورام ضیا.

شانه‌هایش بی‌تفاوت بالا رفت.

- من حوصله‌شو ندارم. خودت برو.

با چشمانی گرد به‌ایلا نگاهی کرد و گفت:

- یارو معروفه. قراره بره با تیم تهرانی بازی کنه. نمیای باهاش

عکس بگیری؟

برای چند لحظه سر چرخاند و نگاهش به پسری قد بلند افتاد

که دوستانش دورش را احاطه کرده بودند. پسری که چشمان

سبز روشنش در آن تاریکی شب و میان چراغان روشن باغ،

زیادی خودی نشان می‌دادند.

- من که نمی‌شناسمش سولماز. تو خط فوتبالم نیستم، خودت برو.

سولماز که دید بحث با اِلا بی‌فایده است، پشت چشمی نازک کرد و با پوزخندی گفت:

- موقعیت برای سوزندن فالووراتو از دست دادی!
اِلا در واکنش تنها لبخند کوچکی زد و حتی برای کنجکاوی دوباره سرش را به سمت هورام نچرخاند.
سولماز دستی به شانه‌اش زد و گفت:
- بمون تا پیام.

اِلا کوتاه سر تکان داد و با رفتن سولماز، نفسی بیرون داد و چشم به محوطه‌ی باغ چرخاند.

باد سردی می‌آمد و کمی احساس لرز کرد. با اینکه سولماز مانند همیشه سخاوت به خرج داده بود و کت خردلی‌ش را داده بود تا اِلا در مهمانی بپوشد اما در درونش یکدفعه سرمای عجیبی در برگرفت.

از تنهایی و غیبت سولماز کلافه شد و سمت میز بزرگ پذیرایی رفت. میزی که روی آن پارچه‌ی گل‌دوزی شده‌ی سفیدی پهن کرده بودند. چشم از دیس‌های میوه و شیرینی گرفت و قوری کوچک سفیدی برداشت تا داخل فنجانی برای خودش چای بریزد. صدای حرف زدن و خنده‌ی جمع بلند شده بود و

هرازگاهی سوت بلند و کش‌داری می‌کشیدند. می‌دانست باید به خاطر حضور همان فوتبالیستی باشد که سولماز گفته بود. سر برگرداند و به جمع دایره‌ای دوستان سهیل چشم دوخت. جز سولماز، سه دختر و پنج پسر حضور داشتند. احساس می‌کردم در آن جمع همگی شاد هستند جز خودش که انگار تمام غم‌های دنیا یک‌دفعه سر شانه‌هایش خالی شده بود. همین هفته باید به ملاقات مادرش می‌رفت. دلش برای او تنگ بود. حتی با وجود تمام بد اخلاقی‌های سیمین در گذشته.

فنجان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای از چای گرم را نوشید. با شنیدن صدای پای سرش را چرخاند و با دیدن اخم‌های سولماز جا خورد.

- پسرهای از خودراضی. فکر کرده کیه.

و با حرص لب پایش را به دندان گرفت. إلا که از تغییر رفتار
سولماز متعجب بود، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- با کی هستی؟

جای جواب دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

- منه احمقو بگو خودمو کوچیک کردم برم باهاش عکس بگیرم.

با نزدیک شدن سهیل، إلا دیگر چیزی نپرسید و سولماز با
عصبانیت رو گرفت.

- سولماز من که بهت گفتم اینجا جاش نیست.

عصبی نگاهی به سهیل کرد و تشر زد:

- برو بابا. آقا خیلی تو هذیون تشریف دارن، فکر کرده علی داییه.

سهیل با خنده نزدیک سولماز شد و دستش را گرفت و دلجوپانه گفت:

- اتفاقاً هورام اصلاً مغرور نیست، فقط یکم از حاشیه و این حرفا دوری می‌کنه. دلش نمی‌خواد تو مهمونیا ارزش عکس گرفته بشه، فقط همین.

سولماز با وجود توضیح سهیل، از موضعش پایین نیامد و همچنان با حرص گفت:

- به جهنم، ایشالله که تو تیم تهرانی سر نیم فصل اول مسدوم بشه و برگرده سرجاش.

سهیل این بار اخمی کرد و گفت:

- ای بابا تو هم بیخیال نمیشی‌ها.

خواست از کنار سولماز برود که چشمش به *إلا* افتاد. اشاره کرد
با سولماز حرف بزند و از دلش بیرون بیاورد. *إلا* سری تکان داد و
سهیل پیش دوستانش برگشت.

- ولش کن سولی، ارزش نداره واسه خاطر همچین چیزی خودتو
ناراحت کنی.

سولماز پوفی کشید و ناراحت چشم به *إلا* دوخت. *إلا* لبخندی زد
و اشاره به شیرینی و چای کرد.

- بیا دلی از عزا دربیاریم، به قول خودت بیخیال دنیا.

با وجود ناراحتی، سولماز لبخند کوتاهی زد و با تعارف او، از
داخل ظرف کریستال، شیرینی محبوبش را برداشت.

درسا قبول کرد پایان مهمانی همراه پانیذ و مهیار برگردد. تنها زوجی که در میان جمعشان متاهل بودند و درنا خیالش از بابت برگشت او راحت بود.

به خواست هورام، کمی زودتر از بقیه خداحافظی کردند و از باغ بیرون زدند. درسا خوب می‌دانست دل در دل هورام نیست تا بداند او چه حرف مهمی دارد.

همین که سوار اتومبیل شدند، هورام کامل به سمت درسا برگشت.

- می‌شنوم.

- اینجا؟

- درنا!

دخترک خندید و گفت:

- بهتر نیست بریم به جای دنج؟ مثلاً کافی‌شاپی...

باقی حرفش را خورد و با شیطننت به هورام چشم دوخت.

مطمئن بود او خیلی کم جاهای عمومی حاضر می‌شود. به

خصوص اینکه دختری هم همراهش باشد.

- چرا اذیتم می‌کنی درنا؟

با این سوال درنا بلند خندید و گفت:

- چون دوست ندارم حالتو زود بهم بریزم.

ابروهای هورام بهم چسبید و درنا کلافگی را میان چهره‌اش دید.

- منو برسون خونه، اونجا بهت میگم.

فعلا مجبور بود به حرف درنا گوش کند. حرف کشیدن از او به همین راحتی نبود.

تا مقصد هیچکدام حرفی نزدند اما هورام نگاه‌های زیر چشمی درنا را حس می‌کرد. از دستش دلخور بود. حس می‌کرد به بهانه‌ی رفتنش به تهران قصد تلافی دارد.

وقتی اتومبیل را مقابل در خانه‌ی پدری درنا نگه داشت حتی برای کنجکاوی هم سرش را به سمت درنا نچرخاند.

تنها زیر لب گفت:

- سلام برسون.

درنا از تغییر رفتار هورام دلش لرزید. ناراحتی هورام آخرین چیزی بود که دخترک می‌خواست.

خودش را جلو کشید و کف دست نرم و سفیدش را یک طرف صورت هورام گذاشت.

گرمای دست درنا حال عجیبی به او داد.

مقاومتش شکست و چشم به درنا دوخت. چشمان درشت و مژه‌های تاب دارش او را از هر زمان دیگری زیباتر ساخته بود. فقط نمی‌دانست چرا آن چیزی که درنا دنبالش بود را در پستوهای قلبش پیدا نمی‌کرد.

- درنا...

اجازه نداد حرفی بزند.

- هیس

صورتش را جلو کشید و همزمان با انداختن دستش بوسه‌ای
داغ به گونه‌ی هورام نشانید. چشمانش را بست و عطر تلخش را
میان ریه‌هایش فرستاد.

بغض گلویش را می‌فشرد، این حال آن لحظه آنقدر دلچسب بود
که درنا دعا می‌کرد هیچگاه به پایان نرسد.

هورام واکنشی نشان نداد و بی حرکت ماند تا حس دخترک بهم
نریزد.

وقتی سر درنا عقب رفت نتوانست از نگاه کردن به او چشم پوشی کند.

درنا لبخندی زد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

به خوبی حلقه‌های اشک نشسته در مردمک‌هایش را می‌دید.

وقت دلجویی بود و هورام دلش نمی‌خواست نسبت به ابراز علاقه‌ی درنا بی‌تفاوت باشد.

لبخندش را جواب داد و دستش را دور شانه‌های ظریف او انداخت و این بار خودش برای بوسیدن پیش‌قدم شد. پیشانی تب دار رونا با مهر بوسه‌اش دنیایی از عشق را در وجود دخترک

ریخت و برای چند لحظه درنا از حرفی که خواست به او بزند
پشیمان شد.

طاقت ناراحتی هورام را نداشت. اگر خودش حاضر بود، همین
شبانه همراهش هرجایی که او می‌گفت راه می‌افتاد.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش پایین آمد و هورام با
انگشتش آن را گرفت و لبخندش کش آمد.

- تو که اینقدر احساساتی نبودی درنا!

با نگرانی گفت:

- می‌ترسم رهام.

ابروهایش دوباره درهم گره خورد:

- از چی؟

یکدفعه جدی شد و گفت:

- درنا بگو چی شده؟

آب دهانش را قورت داد و اول نگاهی به در بسته‌ی خانه‌شان انداخت.

با دندان به جان لب پایینش افتاد و دوباره چشم به هورام دوخت.

- چند روز پیش فرخ اومده بود دیدن بابام.

- خب؟

کمی در جایش تکان خورد و این بار نگاهش را از هورام گرفت.

- بابام زودتر کاندید شده بود. از وقتی فرخ خودشو قاتی سیاست کرد بابام از دستش دلگیر شد. میگفت فرخ پولش بیشتره، رای‌ها رو میخره. خلاصه بهش گفته بیاد خونمون تا باهم حرف بزنن. می‌خواست راضیش کنه از رقابت انصراف بده.

دوباره سکوت کرد و هورام بی طاقت پرسید:

- کی؟

لب‌هایش چفت هم شد و به هورام خیره شد.

- سه روز پیش. درسارفته بود کلاس کنکور و مامان هم خرید بود. منم داشتم از دانشگاه برمی‌گشتم و فکر میکردم وقتی برگردم خونه، حتما فرخ رفته. ولی وقتی برگشتم خونه اون و

بابام اینقدر با صدای بلند حرف میزدن که من ناخواسته
همه‌چیو شنیدم.

چانه‌ی درنا لرزید و با بغض سرش را پایین انداخت.

- مگه چی شنیدی درنا؟

بغضش را با آب دهانش قورت داد و گفت:

- چیزای وحشتناک.

- در مورد منه؟

درنا سر تایید تکان داد.

- چی؟

دوباره چشم به هورام دوخت. حالا در نگاه او هم نگرانی موج
می‌زد.

- فکرشم نمی‌کردم فرخ و گذشته‌ش اینقدر سیاه باشه.

اخم هورام و نگاه دودو زده‌اش ترس به دل درنا انداخته بود. اما
زمان به عقب برنمی‌گشت.

حالا که مجبور شده بود حرف بزند باید تا تهش می‌رفت.

- می‌دونستی فرخ کارخونه رو زده به نام خودش؟

- چی؟

صدای هورام به زحمت بالا می‌آمد. نفس پشت گلوی هورام جا
مانده بود.

- کارخونه‌ی باباتو.

عضلات منقبض شده‌ی صورت هورام دل درنا را مچاله کرد.

هیچ وقت تحمل نداشت بنشیند جلوی هورام و شاهد
ناراحتی اش باشد.

آن لحظه بیش از هر زمان از خودش بدش آمد.

اما درنا نقشه های دیگری هم داشت.

می خواست با دانستن حقیقت فرخ را تحت فشار بگذارد تا از
گود رقابت بیرون برود.

- کارخونه به اسم مامان مهشاد بوده.

گوشه ی لب درنا ناخواسته کش آمد.

در جنگل سبز هورام خیره شد و ابروهایش را بالا انداخت:

- تو بهتر از من مامانتو می شناسی. خیلی زیاد به فرخ اعتماد

داره...

شنیدن حرف‌هایی که از دهان درنا بیرون آمد خارج از باور هورام بود.

- مادر من همچین کاری نمی‌کنه.

با اخمی غلیظ و صدایی که از خشم و عصبانیت در آمیخته بود ادامه داد:

- خوب می‌دونه اون کارخونه نصفش مال منه. حق بابام که به من رسیده.

درنا با طعنه پرسید:

- روش حساب باز کرده بودی نه؟

نفس‌های هورام تکه تکه از دهانش خارج می‌شد.

- می‌خواستی حقتو بگیری راحت بری تهران.

نفسش را مانند آه بیرون داد و با لبخندی محو گفت:

- بدجور کنف شدی حالا.

هورام یک دستش را مشت کرد و روی فرمان اتومبیلش کوبید.

-پیاده شو باید برم خونه.

درنا خواست بگوید حرفش هنوز تمام نشده است. در واقع

موضوع مهم‌تر را هنوز بازگو نکرده بود. موضوعی که می‌توانست

یک برگ برنده‌ی مهم برای درنا باشد. اما حرف کارخانه بیشتر از

انتظارش هورام را عصبانی کرده بود. پس ترجیح داد خودش

مستقیم با فرخ روبه‌رو شود.

- پیاده شو درنا.

هر حرف اضافه‌ای هورام را به اوج خشم و غضب می‌رساند.

درنا بی حرف از اتومبیل پیاده شد و هورام بدون مکث و با سرعت از کوچه خارج شد.

قبل از رفتن به داخل خانه، گوشی موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره‌ی فرخ را از لیست مخاطبینش پیدا کرد.

نگاهی به ساعت دوخت. بیست دقیقه‌ای از دوازده شب گذشته بود و درنا خبر نداشت فرخ این شب‌ها بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند.

روی شماره زد و منتظر ماند تا بوق بخورد. کمی بعد صدای بم فرخ را از پشت گوشی شنید.

- بفرمایید.

زبان دور لبش کشید و گفت:

- سلام عمو فرخ.

- سلام درناجان. چی شده این وقت شب...

اجازه نداد حرف فرخ کامل شود.

- فردا وقت دارین همو ببینیم؟

- فردا؟!!

سری تکان داد و گفت:

- می‌دونم این روزا درگیرید عموجان اما حرفم خیلی مهمه.

فرخ نفسی گرفت و با مکث گفت:

- باشه فردا بیا دفترم. اونجا میبینمت.

لبخندی پهن صورت درنا را پوشاند.

- چشم حتما.

نفهمید چه وقت ماشین را در پارکینگ برج پارک کرد و سمت آسانسور رفت. هنوز باورش نمی‌شد مادرش چنین کاری کرده باشد. یادش بود که مهشاد همیشه می‌گفت کارخانه حق اوست و حتی سهم خودش را هم به نام هورام می‌کند اما حالا گیج و مات بود و نمی‌توانست به جواب درستی برسد. مهشاد چرا تمام حق پدر واقعی‌اش را به نام فرخ کرده بود؟

پشت در ایستاد و کلید را وارد قفل کرد. فضای تاریک و خاموش داخل خانه نشان می‌داد مهشاد قبل از رسیدن او خوابیده است. اهمیتی نداد و با عجله به طرف اتاق خواب مشترک مادرش و فرخ رفت. از نبود فرخ خیالش راحت بود و همین که در اتاق را باز کرد، کلید را زد و در روشنی نور اتاق، مهشاد را خوابیده روی تخت دید.

بالای سرش رفت و نفسش را محکم بیرون داد.

- مامان... مامان پاشو کارت دارم.

مهشاد در خواب غرغری زد و دوباره خوابید. هورام کلافه روی تخت نشست و با دست شانه‌های مادرش را تکان داد:

- هی مامان با توام. پاشو بهت می‌گم.

مهشاد اولش غلتی زد و با صدای دوباره‌ی هورام هینی کشید.
 ترسیده و با چشمانی وق زده از خواب پرید و نگاه خواب‌آلودش
 را به هورام دوخت.

- چیه؟ یا خدا...چی شده هورام؟

اخم‌های پررنگ هورام و صورت سرخش وجود مهشاد را زیر و رو
 کرد و نگران شد.

- چی شده؟ فرخ؟

تا اسم فرخ آمد هورام پوزخند بلندی زد و گفت:

- همش به فکر فرخ جونتی نه؟

مهشاد از زبان تند هورام جا خورد.

- هورام؟ چی می‌گی؟ نصف شبی بیدارم کردی که چی؟

هورام بلند شد و ایستاد. عصبی چنگی به موهایش زد و با کمی

مکث رو به مادرش کرد:

- تو با اجازه‌ی کی کارخونه‌ی بابای منو زدی به اسم فرخ؟ اون

بیشرف مجبورت کرد نه؟

مehشاد مانند تکه‌ای یخ وا رفته بود.

- کی بهت گفت؟

هورام زهرخندی زد و دوباره لبه‌ی تخت نشست تا به مهشاد

نزدیکتر شود.

- پرسیدم با اجازه‌ی کی این کارو کردی؟

مهشاد لب گزید و سعی کرد با حرف‌هایش هورام را خاطر جمع کند.

- هورام جان، فرخ می‌خواست کارخونه رو توسعه بده. من فقط برای یه مدت کوتاه بهش وکالت دادم همین؟

هورام بی حرف و عصبانی به چشمان مهشاد زل زده بود. به چشمان سبز خوشرنگش که از او به ارث برده بود.

- تو حق نداشتی بدون مشورت با من اینکارو بکنی.

مهشاد آب دهانش را قورت داد:

- فرخ هشت ساله که شوهر منه هورام. تو که اونو خوب می‌شناسی. مطمئن باش هر زمان که بهش بگی حق تو بهت می‌ده.

هورام دوباره پوزخند زد:

- حقمو میده؟ نه من خودم می‌گیرم. همین فردا باید کارخونه

برگرده به اسم من. تو خودت خوب می‌دونی من برای رفتن به

تهران و گرفتن خونه و ماشین روش حساب باز کرده بودم.

- یعنی... یعنی کارخونه رو بفروشیم؟

- چرا فروش؟ فرخ که پول داره. سهم منو بخره. سهم خودتم مال

اون شوهرجونت.

مهشاد اخم کرد و دلخور گفت:

- تو هیچ وقت اینجوری با من حرف نمی‌زدی هورام؟

- چون قبل از این سعی نداشتین سر منو کلاه بذارین.

مهشاد با بغض نگاهش کرد:

- واقعا در مورد من همچین فکری می‌کنی؟

هورام دلش نمی‌خواست ناراحتی مهشاد را ببیند. مادرش را
بیشتر از هرچیزی در این دنیا دوست داشت.

- حرفای امشب منو به فرخ بگو ماما، وگرنه خودم میگم.

فصل چهارم

نگاه مات و مبهوتش از لکه‌های سرخ روی دیوار پایین رفت و رسید به شخصی که تنها چند لحظه‌ی قبل سر یک عصبانیت ناخواسته، به عقب هلش داد و حالا جنازه‌اش مانده بود روی دستش.

نفسش بالا نمی‌آمد و عرق سرد از پیشانی تا زیر گردنش سر می‌خورد.

ترسیده چند قدم عقب رفت و با چشمانی وحشت زده و قلبی که خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوباند چشم در اطراف چرخاند تا به دنبال راه فرار باشد.

خبر نداشت کمی بالاتر از سرش، گوشه‌ی پنهان سقف دوربینی تمام این لحظات را شکار کرده بود.

از فردا تیترا تمام خبرها می‌شد. هورام ضیا فوتبالیست سرشناس تیم... به جرم قتل مرد جوانی فراری شده است.

به قدم‌هایش سرعت داد و از اتاق بیرون زد. جلوی رویش تنها تاریکی بود و سرمای عجیبی که نمی‌دانست از کدام درزی به داخل ساختمان نیمه‌کاره نفوذ کرده است.

هرچه از پله‌ها پایین می‌رفت نفسش تنگ‌تر می‌شد و کاسه‌ی
چشمانش خیس از اشک‌هایی که پشت مردمک‌هایش سد
بسته بودند.

با حالی منقلب و تنی خیس از خواب پرید و طبق معمول با
دیدن کلبه و پناه‌گاه همیشگی‌اش آب دهانش را قورت داد و
نفسی بیرون داد. نگاهش دور کلبه چرخید و در آخر رو به
دختری غریبه که گوشه‌ای کز کرده بود متوقف شد. بی‌صدا و با
چشمانی باز نشسته بود کنار آتشی که چیزی به خاموش
شدنش نمانده بود. دخترک خیره مانده بود به همان اندک نوری
که از آتش درون حلب، فضای کلبه را روشن می‌کرد.
کمی که تکان خورد، الا لرزید و با نگرانی چشم به او دوخت.

می‌ترسید مرد غریبه باز بی‌جهت به او حمله‌ور شود اما خبر
نداشت هورام آن لحظه از هر وقتی آرام‌تر است.

- آب...-

تن صدایش پایین بود و اِلا به زحمت شنید.

- چی؟-

- آب می‌خوام.

اِلا بلافاصله بلند شد اما نمی‌دانست کجا باید دنبال آب بگردد.

- برو جلوتر داخل یه دبه‌ی سفید آب هست.

به حرفش گوش کرد و با اینکه از تاریکی آن سمت کلبه کمی
ترس داشت راه افتاد به سمتی که هورام اشاره کرده بود. نگران

بود هر حرفی پسرک را جری کند و او را شبانه از کلبه بیرون
بیاندازد.

عاقبت دبه را پیدا کرد و با عجله بالای سر هورام رسید. هورام
مانند کسی که مدت‌ها از آب دور مانده، دبه را از دست‌هایِ اِلا
گرفت و یک نفس کمی از آب را نوشید.

نفس‌هایش همچنان تکه تکه از دهانش خارج می‌شد. اِلا فقط
ایستاده بود کنارش و با کنجکاوی نگاهش می‌کرد. وجود این مرد
غریبه تنها در کلبه‌ای دور از آبادی سوالات زیادی در ذهنش
ساخته بود. هرچند که جرات پرسیدن نداشت.

هورام دبه را کنار گذاشت و کمی سرش را بالا گرفت تا چهره‌ی
دخترک را بهتر ببیند.

- فردا که از اینجا رفتی، فراموش می‌کنی امشب کجا و پیش کی بودی. فهمیدی؟

إلا سری به تایید تکان داد و هورام پوزخند زد:

- یه چیزی می‌گم خوب آویزه‌ی گوشت کن. من...من یه قاتلم.
چند وقت پیش یه نفرو کشتم و قتل یه دخترم افتاده گردنم.
نفس پشت گلوی إلا حبس شد و انگار کسی چنگ انداخت و
قلبش را بیرون کشید. چشمانش چیزی نمانده بود از حدقه
بیرون بزند و قالب تهی کند.

- پس اینو بدون اگه در مورد من حرفی به کسی بزنی، هرجای
دنیا بری میام و کارتو تموم می‌کنم.

فَنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

- چیز دیگه‌ای نمی‌خوای نارین جون؟

- نه عزیزم، ممنون.

نارین کارتهای روی میز را مرتب روی هم جمع کرد و یک طرف میزش گذاشت.

- نارین جون!

- جانم؟

و سر بلند کرد و چشم به اِلا دوخت. دخترک کمی مردد بود اما تصمیم داشت حتما به دیدن سیمین برود. دلتنگش بود.

- من می‌تونم فردا یکمی دیرتر پیام سرکار؟

نارین فنجان را سمت خودش کشاند.

- چرا؟

با دندان به جان لب پایش افتاد که همیشه به آن رژ صورتی

می‌زد.

- می‌خوام برم ملاقات مامانم.

نارین کمی از قهوه‌ی گرمش را نوشید و با کمی مکث گفت:

- هنوز نتونستی مبلغ دیه رو جور کنی؟

هربار که نارین یا سولماز این سوال را از او می‌پرسیدند، حجمی

از درد و غم روی قلبش می‌نشست.

آهی کشید و آهسته گفت:

- نه.

- کمکی از دست من بر میاد؟

کلام نارین صادقانه بود اما او به وقتش کمکش را کرده بود. مبلغی به إلا قرض داد تا بتواند کمک حال اوضاع مادرش باشد. اما تا مبلغ دیه پول زیادی احتیاج داشت. چه می‌توانست بگوید. برادرش لهراسب که عین خیالش نبود و از ترس زنش سهیلا جرات نمی‌کرد پولی قرض کند.

- منو خجالت نده نارین جان.

- این چه حرفیه عزیزم؟ پس دوستی به چه دردی می‌خوره؟

حرف نارین را به حساب تعارف گذاشت و لبخندی کوتاه تحویلش داد.

- باشه با سوسن هماهنگ کن، فردا چند ساعتی به جات بمونه
و وقت مشتری‌ها رو ثبت کنه.

لبخندِ اِلا پررنگ شد.

- خیلی ممنونم ازت.

نارین کمی دیگه از قهوه‌اش نوشید و گفت:

- بازم مشتری هست بیرون؟

- فقط دو نفره دیگه.

نارین سری تکان داد و گفت:

- باشه برو ده دقیقه دیگه یکی‌شونو بفرست داخل.

اِلا برگشت تا از فضای نیمه تاریک و دلگیر اتاق نارین بیرون
 برود. مشتری بعدی را داخل فرستاد و خودش پشت میز
 نشست. گوشی موبایلش را برداشت و برای بار پنجاهم آن را
 چک کرد. هیچ خبری از پرهام نبود. نه زنگی، نه پیامی. باورش
 نمی‌شد از دو روز پیش احوالی از او نگرفته باشد. توی دلش کلی
 بد و بیراه نثارش کرد و به حماقت خودش زهرخند زد. کاش
 سوسن و مشتری آخر در سالن اصلی نبودند، تا اِلا راحت
 بغضش را می‌شکست و گریه می‌کرد.
 همین که گوشی در دستش لرزید، در جایش پرید و چشم به
 صفحه دوخت. پیام از طرف سولماز بود. با لب‌هایی آویزان پیام
 را باز کرد و محتوایش را خواند.

- مشتلق بده که یه جا رو پیدا کردم تا بتونی از این وضعیت نجات پیدا کنی.

قلب بی‌تابش درون سینه آرام گرفت و نفسش را با آسودگی خیال بیرون فرستاد. جواب پیام سولماز را با یک تشکر و جبران می‌کنم برایش فرستاد و همان لحظه سوسن با مجله‌ای که در دست داشت، نزدیک میز شد. مجله را جلویِ اِلا گذاشت و گفت:

- چه خبره تو این خبرهای انتخاباتی.

اِلا بی‌حوصله نگاهی به سوسن انداخت و گفت:

- نخوندم.

سوسن چشمکی به او زد و گفت:

- راستی تو به کی می‌خوای رای بدی؟

إِلا شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا انداخت و گفت:

- هنوز فرصت نکردم بهش فکر کنم.

- ای بابا، چند روز بیشتر نمونده‌ها.

کاش سوسن می‌فهمید إِلا آنقدر در زندگی‌اش دغدغه دارد که

انتخاب کاندیدهای مجلس، آخرین چیزی‌ست که فکر او را به

خود مشغول می‌کند.

آخرین مشیت پاک کورن را از ته بسته‌اش برداشت و داخل دهانش فرو برد. صبحانه نخورده و به بهانه‌ی دانشگاه از خانه بیرون زده بود تا سر وقت قرارش با فرخ برسد. نگاهی به ساعتش انداخت، درست ده دقیقه دیگر وقت داشت. از شب قبل که هورام با آن حال آشفته از او جدا شد، خبری از او نگرفته بود. نمی‌دانست تا آن لحظه برخوردی با فرخ داشته یا نه. دلش می‌خواست به هورام پیام بدهد اما جلوی خودش را گرفت. با دستمال کاغذی جیبی دور دهانش را پاک کرد و از اتومبیل دویست و شش نقره‌ای مادرش که از برای صبح قرض گرفته بود، پیاده شد.

نگاهی به ساختمان نیمه‌کاره انداخت و پوزخندی تلخ کنج لبش جا خوش کرد. این دفتر ساختمان‌سازی تنها بخش کوچکی از

فعالیت فرخ دادور بود. هرچند که درنا خوب می‌دانست پشت نقاب مهربان و آن لبخند کذایی چه جنایت هولناکی پنهان شده است.

به سمت ساختمان راه افتاد. با اینکه دلش شور می‌زد اما به هیچ وجه راضی نبود راه آمده را برگردد. شاید روزی از تصمیم الانش پشیمان می‌شد اما دیدن چهره‌ی وا رفته‌ی فرخ به تمام مصیبت‌های بعدش می‌ارزید. فرخ همیشه حس رقابت با پدر درنا داشت. با مردی که نجابت و بزرگی‌اش زبانزد مردم شهر بود. فرخ بعد از ازدواجش با مهشاد و به واسطه‌ی ارثی که از شوهر مرحومش به او رسیده بود، توانست خودش را بالا بکشد و با آدم‌های با نفوذ وارد رابطه شود. وگرنه فرخ و چه به کاندید انتخاباتی؟!

گاهی دورا دور می‌شنید که اهل رشوه و باندبازی‌هایی هم هست و چند نفری را هم از نان خوردن انداخته تا خودش را بالا بکشاند. درنا همیشه از این تیپ آدم‌ها متنفر بود. به خصوص از زمانی که شنید کارخانه‌ای که حق هورام است، به نام خودش شده بود.

از چند پله بالا رفت و عاقبت پشت در اتاقی رسید که نسبت به جاهای دیگر ساختمان ساخته و آماده شده بود. با دیدن سردر مدیریت دوباره پوزخند زد و با کمی مکث چند ضربه به در زد.

- بفرمایید.

با شنیدن صدای بم فرخ، در را باز کرد و جز او که پشت میزی ایستاده بود و برگه‌هایی را چک می‌کرد، دو مرد دیگر را هم در اتاق دید.

- سلام عمو فرخ.

فرخ با شنیدن صدای درنا سر بلند کرد و لب‌هایش با دیدن دخترک کش آمد.

- به به ببین کی اینجاست. خوش اومدی درناجان.

درنا جلوتر رفت و تشکر کرد. فرخ اشاره زد به دو مرد غریبه که از اتاق بیرون بروند. با رفتن آنها فرخ از پشت میزش بیرون آمد و سمت درنا رفت.

- بابا چگونه عزیزم؟ خانواده خوبن؟

و یک صندلی چرمی موجود در اتاق را جلو کشید و تعارف زد درنا روی آن بنشیند. خودش هم مقابلش روی صندلی دیگری

نشست. درنا از چاپلوسی او توی دلش پوزخند زد. فرخ قد بلندی داشت. چهارشانه بود و همیشه می‌گفت در جوانی یک روز هم بدون ورزش سر نکرده است. موهایش جوگندمی بودند و چشمانش قهوه‌ای و شفاف. جوری که درنا اعتقاد داشت کمتر از سن واقعی‌اش بنظر می‌رسد. درنا روی صندلی نشست و گفت:

- همه خوبن، ممنونم.

- چطور شده اومدی سری به ما بزنی؟

و با خنده و مزه‌پرانی ادامه داد:

- اگه هورام اذیت کردت کافیه بگی تا گوششو حسابی بییچونم.

و پشت بند حرفش زیر خنده زد. درنا به اجبار لبخندی زد و تقریبا مطمئن شد فرخ هنوز اطلاع ندارد که هورام از جریان کارخانه باخبر شده است.

- نه عموجان. من برای موضوع دیگه‌ای اومدم.

فرخ با حفظ همان لبخندش سری تکان داد و گفت:

- جانم؟ بگو می‌شنوم.

درنا آب دهانش را قورت داد و با کمی مکث گفت:

- اومدم ازتون یه خواهشی بکنم.

- بگو. اگه در توانم باشه دریغ نمی‌کنم.

درنا زبانش را دور لب‌هایش کشید و گفت:

- لطفا از انتخابات کناره‌گیری کنید.

فرخ اولش گمان برد گوش‌هایش اشتباه می‌شنود. لبخند از لب‌هایش محو شد و دور چشمانش چین افتاد.

- چی؟

درنا بار دیگر و بدون استرس جمله‌اش را جور دیگری تکرار کرد:

- از انتخابات به نفع پدر من بکشید کنار.

فرخ به تمسخر خندید و گفت:

- اونوقت چرا باید اینکارو بکنم؟

درنا کمی دچار تردید شد، اما دیگر وقتی برای پشیمانی نداشت.

- اگه اینکارو نکنید، منم چیزایی که ازتون می‌دونمو فاش

می‌کنم. اونوقت دودش اول تو چشم خودتون می‌ره.

دست و دلش با هم می‌لرزید. درست از همان لحظه‌ای که تلاش کرد هرچه زودتر از جلوی چشمان غضب آلود فرخ فرار کند. هنوز صدای پرخشمش در گوش‌های درنا زنگ می‌زد.

- تو یه الف بچه داری منو تهدید می‌کنی؟!

چقدر سعی کرده بود جلوی چهره‌ی سرخ و خشمگین فرخ نلرزد و راحت حرفش را بزند.

- برای بابام این انتخابات خیلی مهمه.

و فرخی که نتوانسته بود تن صدای بلند و محکمش را کنترل کند:

- برای منم مهمه.

درنا پوزخند زد:

- مهم‌تر از آبروتون؟

اخم فرخ غلیظ‌تر شد.

- تو چی از من می‌دونی بچه؟

چه زود از درنا جان تبدیل به بچه شده بود!

- به اندازه‌ای می‌دونم که شما رو منصرف کنه.

فرخ بلند شد و سیگار محبوب برگش را از کشوی کمدش برداشت. نفس‌هایش با شتاب از قفسه‌ی سینه‌اش بالا می‌آمد. برگشت و نگاهی اخمالود به درنا انداخت و سیگارش را بین دو لبش گذاشت. دست کرد داخل جیب شلوارش تا فندکش را پیدا کند.

- پاشو گورتو از اینجا گم کن.

درنا واکنشی به درخواست فرخ نشان نداد. با روشن کردن سیگار و فرستادن دودش در فضای اتاق، گردنش را به تندی چرخاند و بار دیگر نگاه عصبی‌اش را به درنا دوخت.

- مگه کری؟

- من حرفم هنوز تموم نشده.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

درنا به دود سیگار حساسیت داشت، با این حال نیامده بود تا حرف‌هایش نیمه کاره بماند.

- نمی‌خواین بپرسی چی می‌دونم.

- اهمیتی نداره.

و با پوزخندی، دودی عمیق از حلقش بیرون داد.

- حتی اگه در مورد پدر هورام باشه.

فرخ وسط اتاق خشکش زد. هرچه تلاش کرد خونسردی‌اش را

حفظ کند موفق نبود و سیگارش از لای دو انگشتش پایین

افتاد.

- چی؟

این بار درنا تکانی خورد و از روی صندلی بلند شد. پاهایش

شروع به لرزیدن کرده بودند و حس کرد کم کم دارد توانش را از

دست می‌دهد.

اگر فرخ به او حمله می‌کرد...اگر همانجا دستور می‌داد سر به

نیستش کنند...

آب دهانش را به سختی قورت داد. این کارها از فرخ و آن
گذشته‌ی سیاهش برمی‌آمد.

فرخ جلو رفت و تا درنا بخواهد قدمی به عقب برود، نزدیکش
شد و مچ دست دخترک را محکم چسبید.

- چی گفتی؟

تمام حواس درنا به نفس‌های تند فرخ بود. تنها صدایی که در
فضای نه چندان بزرگ اتاق می‌پیچید. حتی نمی‌دانست آن دو
مردی که لحظاتی پیش در بدو ورودش، کنار فرخ بودند، حالا کجا
هستند. عجیب بود که بعد از صدای بلند فرخ هم سری به اتاق
نزدند. شاید هم هرگز در کار فرخ دخالتی نمی‌کردند.

درنا بار دیگر آب دهانش را قورت داد. خیلی پرصدا تر از دفعه پیش.

- اگه می‌خواین هورام چیزی نفهمه، پاتونو از این رقابت بکشین کنار.

عضلات صورت فرخ کاملاً منقبض شده بود. خیلی دلش می‌خواست همین حالا دست دور گلوی درنا بیاندازد و دخترک را در دم خفه کند تا دیگر صدای از او بیرون نیاید.

- این اراجیف چیه می‌گی؟

درنا از چشمان فرخ می‌ترسید. چشمانی که در نظرش خون از آن چکه می‌کرد.

- حقیقت. همونطوری که بالا کشیدن کارخونه‌ی هورام جزو برنامه‌هاتون بود و عملیش کردین.

و لبخند تمسخرآمیزی بر لب نشانید و ادامه داد:

- هرچند نمی‌دونم مهشاد خانمم از نقشه‌هاتون خبر داره یا نه. و مجدد پوزخند زد:

- البته شاید از قتل شوهر سابقشم خبر داشته باشه.

پشت بندش ادای دلسوزها را درآورد:

- آخی، بیچاره هورام. داستان زندگیش میشه شبیه قصه‌ی هملت.

دیگر نمانده بود. نمی‌توانست بیشتر از آن نگاه فرخ را تاب بیاورد. نگاهی که درنا حس کرد سرمای عجیبی را به پوست تنش انتقال می‌کند.

هیچ بعید هم نبود فرخ دست به کار خطرناکی بزند. اگر یکبار توانسته بود سر رفیق قدیمی‌اش را زیر آب کند، باز هم می‌توانست.

نفس‌های درنا پشت فرمان اتومبیلش به سختی بالا می‌آمد. بغض قصد خفه کردنش را داشت. لب گزید و از داخل آئینه‌ی جلو نگاهی به صورت خیس از اشکش انداخت.

پیش خودش شرمنده بود که همچین حقیقتی را به اجبار و به خاطر منافع پدرش از هورام پنهان کرد.

- منو ببخش هورام...منو ببخش.

آهی از اعماق دلش بیرون فرستاد و اتومبیل را روشن کرد تا
زودتر به خانه برگردد.

یکبار دیگر آدرس را زیر لب خواند و همراه چند نفر دیگر پشت
در آهنی بزرگ منتظر ماند تا بالاخره بتواند بعد از یک ماه
مادرش را ببیند. سیمین در آخرین ملاقات با اخم و ترش‌رویی از
او خواسته بود زیاد به ملاقاتش نیاید و هر هفته مرخصی نگیرد.

مادرش را همینطوری شناخته بود. با آن اخم‌های همیشه چسبیده بین دو ابرویش و لب‌هایی که کمتر به خنده باز می‌شد.

از بخت و اقبال مادرش دلگیر بود. شوهر اولش، پدر لهراسب یک روز او و پسر هشت ساله‌اش را ترک کرد و هیچ وقت سراغی از آن‌ها نگرفت. سیمین پنج سال به انتظارش نشست اما وقتی فهمید هیچ خبری از همسرش نمی‌شود طلاق گرفت. از همان روزها دست روی زانوهایش گذاشته بود تا کار کند و خرج خودش و لهراسب را بیرون بیاورد. هیچ خوش نداشت دستش را جلوی هرکسی دراز کند. دو سال بعد با پدرِ اِلا ازدواج کرد. با هم در یک کارخانه‌ی تولید شامپو کارگری می‌کردند. زندگی بار دیگر روی خوش به سیمین نشان داد و یک سال بعد با به دنیا

آمدنِ اِلا این خوشی ادامه دار شد. لهراسب پانزده ساله هم ارتباط خوبی با ناپدری‌اش داشت. سیمین بعد از مدت‌ها یک نفس راحت کشیده بود، اما حیف که عمر این خوشبختی هم کوتاه بود.

اِلا ی پنج ساله یتیم و سیمین در یک شب سرد برفی بی‌پناه و یاور شد.

آن زمان غلامرضا همسر سیمین تنها یک موتور داشت و با همان به کارخانه رفت و آمد می‌کرد. از زمان بارداری سیمین، دیگر اجازه نداده بود همسرش کار کند. آخر شب موقع برگشت به خانه و از آنجایی که موتورش چراغ نداشت، ماشینی که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد غلامرضا را ندید و او در آن تصادف

شدید جانش را از دست داد. راننده هم از ترس فرار کرد و شکایت سیمین هم نتیجه‌ای نداد.

از همان روزها سیمین عصبی‌تر از قبل شد. با کوچکترین صدایی و مشکلی پرخاش می‌کرد و به همه می‌توپید. لهراسب و اِلا را گاه و بی‌گاه و سر بهانه‌های الکی کتک می‌زد. دست خودش نبود. شب‌ها وقتی فرزندانش را غرق خواب می‌دید از رفتارهایش پشیمان می‌شد و آهسته زیر گریه می‌زد. می‌دانست علائم افسردگی دارد، اما آنقدر درآمدی نداشتند که بتواند هزینه‌ی بیماری‌اش کند. مدتی بعد دوباره سرکار رفت تا از پس مخارج زندگی و دو فرزندش بر بیاید. لهراسب و اِلا بزرگ شدند، سهراب زن گرفت و اِلا بعد از گرفتن فوق دیپلم سرکار رفت اما سیمین همچنان خلق و خوی تند و پرخاشگری داشت. همین

هم عاقبت کار دستش داد و با اولین وقاحتی که از صاحبکارش دید او را از پله‌های محل کارش به پایین هل داد و مهر قاتل به پیشانی‌اش خورد.

از پشت شیشه انتظار دیدنش را می‌کشید. وقتی قامت سیمین را با آن چادر گلدار کهنه دید قلبش محکم کوبید و اشک با سرعت در چشمانش حلقه بست. اخم سیمین به محض دیدنِ اِلا پررنگ شد اما دخترک لبخندی بر لب نشانده و اهمیت نداد. سیمین روی صندلی نشست و اِلا اشاره زد، زود گوشی را بردارد. به محض اینکه سلام گفت، اولین طعنه را از سوی مادرش دریافت کرد:

- بازم کارتو پیچوندی بیای اینجا؟ تو مگه حرف تو گوشت نمیره دختر؟

إلا با لبخندی نمکین گفت:

- دلم برات تنگ شده بود مامان جون.

سیمین از آن سمت پوفی کشید و دوباره با اخم به تنها دخترش چشم دوخت.

- چه خبر.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- سلامتی. تو خوبی مامان؟ مشکلی که نداری...واست یکم خرت و پرت آوردم دادم نگهبانی.

سیمین کوتاه سر تکان داد و خشک جواب داد:

- ممنون.

إلا بی‌اعتنا به گوشت تلخی سیمین گفت:

- نگران نباش مامان. زود از اینجا درت میارم.

پوزخندی گوشه‌ی لبش را پر کرد:

- واسه درآوردن من خودتو به آب و آتیش نزن دختر. بشین

زندگیتو بکن.

و انگار چیزی یادش آمد:

- سهیلا می‌گفت خواستگار خوب داری، اما تو روی خوش نشون

نمی‌دی.

سرِ إلا از حجم دروغ‌های شاخدار سهیلا داغ کرد.

- سهیلا غلط کرده با هفت جد و آبادش.

- یعنی دروغ گفته؟!

إلا محکم پوفی کشید و گفت:

- منظورش شهیاده. ماما من به سهیلام گفتم، مگر از زندگیم

سیر شده باشم زن پسرعموی بی‌کار و بی‌عارش بشم.

سیمین همچنان اخم کرده لبی برچید و گفت:

- البته که من به سهیلا گفتم به گور باباش خندیده که بخواد

اذیتت نکنه. می‌دونه شوخی ندارم. درسته اینجام و دستم از

بیرون کوتاهه. اما اگه بخواد پشت لهراسب وایسته و هر غلطی

خواست بکنه یه جوری می‌چزونمش که از کرده‌ی خودش

پشیمون بشه و صدبار بگه غلط کردم.

دلش از این حرف مادر، قرص و محکم شد. می‌دانست سهیلا از سیمین حساب می‌برد، حتی اگر پشت میله‌های زندان باشد.

- من دوباره می‌رم پیش شاکی پرونده.

سمین دوباره اخم کرد:

- که چی بشه؟

- شاید تا حالا دلشون نرم شده باشه.

پوزخندی زد و در برابر چشمان مغمومِ اِلا سری به چپ و راست تکان داد:

- اونا براشون پول مهمه. حرف اول و آخرشون یه چیزه. دیه.

نفسی گرفت و گفت:

- یکمیش جور شده. می‌رم باهاشون صحبت می‌کنم ببینم
می‌تونم قسط بندیش کنم. هرماه یه مقدار بهشون بدیم.
سیمین در میان افکار درهمش اطمینان داشت خانواده‌ی مقتول
هرگز چنین چیزی را قبول نخواهند کرد و دخترش زیادی
خوش‌خیال بود.

هنوز عصبانی بود و باور نمی‌کرد درنا روی دیگرش را آن روز به او
نشان دهد. خودش را با عجله به خانه رسانده بود، آن هم وسط

هزار کار و برنامه‌ریزی‌های مختلف. مهشاد گفته بود آب دستت هست بگذار پایین و به خانه برگردد.

نگران بود درنا با خریتش حرفی به هورام زده باشد. وقتی نفس‌زنان کلید را در قفل خانه چرخاند و با مهشاد روبه‌رو شد تازه فهمید ماجرا از چه قرار است. کمی آرام گرفت اما جایی در پستوهای ذهنش یقین داشت ماجرای کارخانه هم باید دسته‌گل درنا باشد تا او را پیش از قبل تحت فشار بگذارد. چون جز مهشاد فقط یوسف پدر درنا از این موضوع خبر داشت.

- کجاست؟

مهشاد با ناراحتی اشاره به طبقه‌ی بالا کرد:

- رفته تو بالکن.

فرخ سری تکان داد و بدون مکث از پله‌های چوبی که به طبقه‌ی دوم می‌رسید، بالا رفت. از سالن دایره‌ای بالا گذشت و سمت راهرویی رفت که تهش به بالکن راه داشت.

هورام پشت به او ایستاده بود و دست به سینه چشم به ویوی مقابل و ساختمان‌های بلند و شیک آن منطقه نگاه می‌کرد. فرخ در شیشه‌ای بالکن را کشید و هورام با شنیدنش به عقب چرخید. با دیدن فرخ سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. فرخ با لبخندی پیش رفت و دست به شانه‌اش زد.

- چطوری پسر؟

بی‌اهمیت به احوال‌پرسی فرخ بی‌مقدمه پرسید:

- قضیه کارخونه چیه؟

دست فرخ بی حرکت در هوا ماند. تلخندی زد و کمی از هورام
فاصله گرفت. سر چرخاند سمتی که هورام لحظاتی پیش
مشغول تماشایش بود.

- مهشاد فقط به من وکالت داده تا یه سر و سامونی به کارخونه
بدم. من هرگز چشمم به اموال تو نبوده پسر.

سیگارش را از جیب کتش برداشت و یک نخ را دو انگشت
دستش گذاشت.

- من سهمو می خوام هرچی که هست. می دونین که برای
زندگی تو تهران بهش احتیاج دارم. می خوام ماشینمم عوض
کنم مدل بالاتر بگیرم.

فرخ همچنان لبخندش را حفظ کرده بود.

- باشه هرچی هست بهت می‌دم. اگه این موضوع باعث شده تو

به من بدبین بشی، من خودم حلش می‌کنم.

هورام کمی خیالش راحت شد و سر تکان داد:

- خوبه.

- فقط یه شرطی داره.

فرخ سیگارش را پشت‌بند حرفش آتش کرد و هورام سرجایش

ایستاد و با چشمانی تنگ شده خیره به او ماند.

- شرط؟ چه شرطی؟

دود سیگار را که از ته حلقش بیرون انداخت زل زد به سبزی

چشمان هورام و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- باید قید این دختره رو بزنی.

چیزی در ته دل هورام تکان خورد.

- دختره؟

- منظورم درناست. هرگونه ارتباط با اون باید کات بشه.

هورام با ناباوری قدمی سمت فرخ برداشت و گفت:

- چرا؟

فرخ دودی دیگر از دهانش بیرون داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم این دختره مناسب تو باشه. من از خیلی وقت

پیش می‌خواستم بهت بگم که ولش کنی. بهتره بدونی مهشادم

ازش خوشش نمیاد.

- این به انتخابات مربوطه؟

فرخ این بار کنترلی روی تن صدای بالایش نداشت.

- نه پسر جون به زندگي و آينده‌ي خودت مربوطه.

فصل پنجم

ترسی در دلش خانه کرده بود اما نفس عمیقی گرفت تا کمی از التهاب درونش کم شود.

با اینکه مطمئن بود قوم و خویشی نزدیک مطب دکتر زندگی نمی‌کند اما آب دهانش را قورت داد و با نگرانی به دور و برش نگاهی انداخت. افکار آزار دهنده لحظه‌ای رهايش نمی‌کردند. گوش‌اش را برای بار چندم چک کرد؛ باز هم خبری از پرهام نبود و همین هوای دلش را غمگین می‌ساخت. بغضش را پس فرستاد و به آن سمت خیابان رفت. قدم‌های سستش را روی پوستره‌ای انتخاباتی که در مسیر خیابان و پیاده رو پخش شده

بودند گذاشت و با نزدیک شدن به پله‌های ورودی مطب نفسی تازه کرد. به زحمت خودش را از آن چند پله بالا کشاند و جلوی آسانسور رسید.

فکری سمج از سرش گذشت:

- باید این کارو بکنم؟ خودمو گول بزنم؟ یک عمر دروغ باید بگم...یک عمر باید شرمنده باشم. مگه خودم نخواستم؟

قسمتی از ذهنش منطقی کار می‌کرد:

- پرهام که کارد زیر گلوت نداشته بود! خودت خواستی...خودت رفتی تو اون خونه‌ی لعنتی.

و خودش را دوباره لعنت کرد.

- آره خودم خواستم اما پرهام چیکار کرد؟ وقتی خرش از پل گذشت عشق و عاشقی یادش رفت. حتی جواب تلفنامم نمیده. دوباره بغض... دوباره همان حس مزخرف عذابی که بیخ گلایش را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد.

اوضاع پیچیده‌تر از آن بود که چشم ببندد روی حقیقت و پای عواقب کارش بایستد. این موضوع چیزی نبود که خانواده‌اش با آن کنار بیایند. همان خانواده‌ی نصفه نیمه‌ای که إلا به بودنشان دل خوش کرده بود. حتی اگر برادرش برادری نمی‌کرد، حتی اگر مادرش زندان بود و پدری نداشت تا پشتش باشد و حمایتش کند. به طبقه‌ی مورد نظر رسید و داخل رفت. منشی جوان با تلفن حرف می‌زد و جز او چند نفری هم در سالن نشسته بودند. دل توی دلش نبود. با اضطراب جلو رفت و دوباره به چهره‌ی

افرادی که در مطب حضور داشتند دقت کرد تا مبادا صورت
 آشنایی از نظرش دور بماند. آن وقت نمی‌دانست چه دلیل و
 توضیحی بیاورد که در مطب دکتر زنان و زایمان چکاری دارد.
 نزدیک میز منشی شد و چشم دوخت به دخترک که با مکثی
 تلفنش را قطع کرد.

- سلام.

- سلام بفرمایید.

زبان‌ش را تر کرد:

- من از قبل وقت داشتم...

منشی نگاهی به لیست انداخت.

- اسمتون؟

- اِلا... اِلا صامتی.

منشی نامش را پیدا کرد و گفت:

- فعلا باید منتظر بمونید.

اِلا سری تکان داد و با پرداخت پول ویزیت روی یکی از

صندلی‌های خالی نشست. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت

دلشوره‌اش بیشتر می‌شد. موبایلش ویبره رفت و او با استرس

آن را از جیب مانتویش بیرون کشید.

پیام از طرف سولماز بود:

- رسیدی مطب دکتر؟

گوشه‌ی لبش از نگرانی سولماز بالا رفت. کاش می‌توانست همانجا گریه کند. این تصمیم به راحتی چیزی که تصور می‌کرد، نبود.

برایش نوشت:

- آره ولی خیلی نگرانم.

سولماز پیام بعدی را هم فرستاد:

- نگران چی؟

إلا لب گزید و جوابی نداد. دوباره گوش‌اش ویبره رفت. سولماز خیال نداشت راحتش بگذارد.

- خودتو برای همیشه خلاص کن إلا.

پوزخندی در دلش زد.

واقعا می‌توانست با ترمیم از شر گذشته‌ی سیاهش خلاص

شود؟ به همین راحتی بود؟

عذاب وجدان داشت. نمی‌دانست چرا؟ برای چی؟

اما این حس دست از سرش برنمی‌داشت.

بالاخره نوبتش شد و داخل اتاق دکتر رفت. نگاهش رفت تا

چهره‌ی مسن دکتر از پشت قاب عینکش و موهای مش شده‌ی

عسلی رنگش.

سلامی گفت و روی صندلی روبه‌روی دکتر نشست.

- جانم عزیزم؟

إلا مردد مانده بود چه جوابی بدهد و از کجا شروع کند.

دکتر موشکافانه نگاهش کرد و بنظر از سکوتِ اِلا متعجب شده بود.

- چیزی شده دخترم؟

کلمه‌ی دخترم دلگرمی کوتاهی به اِلا داد و سرش را کمی بالا گرفت.

- من...من یه مشکلی دارم.

- بگو مشکلات چیه؟

جانش بالا آمد تا بتواند حرفش را بزند.

- برای...برای ترمیم بکارت اومدم.

و احساس کرد بلافاصله بعد از گفتن این حرف، دو طرف گونه‌هایش داغ شده است.

- بکارت؟ برای خودت؟

سرِ اِلا پایین بود و خجالت می‌کشید مستقیم به چشمان دکتر نگاه کند. سری تکان داد و گفت:

- بله.

- خانواده‌ت در جریان؟

با مکثی جواب داد:

- نه.

- می‌دونی این کار غیرقانونیه؟

سرش چنان با شتاب بالا آمد که حس کرد رگ‌های گردنش صدا خورد.

- هیچ راهی نداره.

- کی منو بهت معرفی کرده؟

- یکی از دوستانم.

- جز اون کسی می‌دونه اومدی اینجا؟

- نه... نه هیچکس.

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون کسی که این بلا رو سرت آورد کجاست؟

إلا آهی کشید و گفت:

- جواب تلفنانو نمیده.

- رابطه‌تون به زور بوده؟

دوباره حس شرمندگی به سراغِ اِلا آمد:

- نه...خودمم خواستم.

- که اینطور.

و لحن سرزنشگر دکتر را تشخیص داد.

- برای این کار باید بهت نوبت بدم. همینطوری نمیشه. شماره‌تو

بذار تا باهات تماس بگیرم.

اِلا لب‌هایش را بهم فشرد و گفت:

- مثل روز اولش میشه؟

- در حدی میشه که آبروت جلوی خانوادهی شوهر آینده‌ت نره.

کلام دکتر تلخ بود و این تلخی قلبِ اِلا را نشانه گرفت.

نگاه خندانش به سمت هورام برگشت. همان خنده‌ای که
 دندان‌های صدفی و یکدستش را به رخ او می‌کشید.
 هورام کلاهی را که به سر داشت کمی پایین داد و نگاهی به
 سردر رستوران انداخت.

- جای خلوت‌تر سراغ نداشتی؟

تنها با همین سوال شیطننت درنا گل کرد و با لبخندی کش دار
 از روی صندلی جلو، خودش را سمت هورام کشاند.

- جای خلوت دوست داری؟ واسه چی؟

هورام کوتاه خندید و گفت:

- جنبه تو ببر بالا دختر.

درنا نیشخندی زد و گفت:

- من که جنبه م بالا است، تو چرا پسر خوبه ی فرخ نموندی و

باهام قرار گذاشتی؟

هورام چشمانش را تنگ کرد و مستقیم زل زد به مردمک‌های

چشمان دخترک.

- تو با فرخ حرف زدی؟

- من؟ نه، چرا می‌پرسی؟

- فرخ تورو دوست داشت. اینکه یهو از چشمش افتادی یکم

غیرعادی نیست؟!

درنا بی‌اهمیت خندید:

- شاید خطر واقعی رو احساس کرد.

- چه خطری؟

درنا در ظاهر نشان داد حوصله‌اش از این سوال و جواب‌ها سر رفته است.

- هورام مثلا منو آوردی شام بیرون. به خدا گشتمه.

هورام هم کوتاه آمد:

- باشه عصبی نشو، بریم.

درنا با ذوق پیاده شد و همین که هورام اتومبیلش را جای مناسبی پارک کرد به سمتش دوید و دستش را دور بازوی درنا انداخت.

- درنا.

- چیه؟ نترس برات حاشیه درست نمیشه.

هورام حرفی نزد و درنا اخم کرد:

- نشد یه بار بدون نگرانی با تو پیام بیرون.

هورام نگاهی به چهره‌ی بغ کرده‌ی درنا انداخت و در دل خودش

را سرزنش کرد. با اینکه عاشق درنا نبود اما نمی‌توانست

ناراحتی او را ببیند. دخترک را بیشتر به خودش چسباند و زیر

گوشش زمزمه کرد:

- تو خیلی برام عزیزی درنا، باور کن.

لب‌های درنا به لبخندی باز شد و قبل از اینکه پا به محوطه‌ی

رستوران بگذارند، هورام او را به سمتی کشاند که آن قسمت

قابل دید نبود. پشت درنا به تنه‌ی درختی چسبید و در سیاهی
مطلق پیرامونش نگاه تب دارش را به هورام دوخت.

- درنا می‌خوام اینو بدونی من از رفتنم به تهران و دور شدن از تو
ناراحتم. من هرگز دوست خوبی مثل تو نداشتم.

درنا عطش شنیدن کلمه‌ی زیباتری را داشت. کلمه‌ای مهم‌تر از
واژه‌ی دوستی.

دلخور گفت:

- چرا بیشتر از دوست نیستم برات هورام؟

نگاه هورام پایین رفت. جوابی نداشت بدهد. می‌دانست هرچه
بگوید دل نازک درنا را زخمی می‌کند.

- هورام.

سرش را بالا آورد و چشمان نمناک درنا برق زد:

- بذار یه بار حس کنم عاشقمی.

- درنا...

اجازه نداد او کلمه‌ای بیشتر حرف بزند. درنا پیش رفت و به داد قلب چاک خورده‌اش رسید و داغی لب‌هایش با هرم نفس‌های هورام یکی شد. در دلش از خدا خواست او پا پس نکشد و اجازه دهد این احساس مقطعی تا مدتی ادامه پیدا کند. هورام هم آن شب علی رغم میلش اجازه نداد قلب درنا را بشکند. بوسه‌هایشان در تاریکی شب سرد اسفند برای لحظاتی وجود دخترک را گرم کرد.

منوی روی میز را برداشت و از بالای آن چشم به چهره‌ی غرق در فکر هورام انداخت.

- کی می‌ری؟

با سوال درنا، هورام تکانی خورد و نگاهش کرد:

- بعد از انتخابات.

- خونه گرفتی تهران؟

سری تکان داد:

- دنبالش.

لب‌های درنا آویزان شد:

- نمیشد بمونه بعد عید؟

هورام نچی کرد و منوی دیگری برداشت.

- نه...تو تعطیلات عید باید باشگاه باشم. تمرینات اصلی مون

همین چندروزیه که تعطیله. می‌خوام آماده باشم درنا. تو که

خودت خوب می‌دونی هدف من بازی تو تیم ملیه.

درنا حرفی نزد و چشمانش را دوخت به لیست غذاهای منو.

- می‌خوام اینقدر تو تیم خودم خوب باشم که کارلوس کی روش

اصلا شک به دلش نیفته که دعوت‌م کنه اردوی تیم ملی.

و چشمی به درنا زد:

- تو هم دعا کن.

درنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- فکر نکن بری تهران از دستم خلاص میشی‌ها. اونجام باشی
مرتب میام دیدنت.

هورام آهسته خندید و منو را بست. یک دستش را زیر چانه
گذاشت و به درنا خیره شد.

- انتخاب کردی؟

درنا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هرچی خودت خوردی! فقط سنگین نباشه، من زیاد اهل شام
نیستم.

هورام باشه‌ای گفت و با آمدن گارسون جوان سفارش دو پرس
جوجه و سالاد بدون برنج داد.

- هورام.

- جانم؟

- تو به کی رای می‌دی؟

از سوال درنا کمی جا خورد. انتظارش را نداشت حرف‌هایش به

سمت و سوی انتخابات کشیده شود. زیاد هم دلش

نمی‌خواست راجع به این موضوع صحبت کند اما اگر سکوت

می‌کرد، ممکن بود درنا فکرش سمت فرخ و انتخاب او برود.

هرچند که هورام تمایلی به شرکت نداشت و نمی‌خواست بین

فرخ و پدر درنا قرار بگیرد.

گلویی صاف کرد و دوباره چشم به نگاه منتظر دخترک دوخت.

- هنوز نمی‌دونم.

گوشه‌ی لبش ناخواسته بالا رفت.

- نمی‌دونی؟ مگه میشه؟

- وقت نشد در موردش فکر کنم.

درنا خندید و سری به چپ و راست تکان داد:

- یکی‌شون پدرته!

ابروهای هورام درهم کشیده شد.

- فرخ پدر من نیست درنا. ترجیح می‌دم در این مورد با هم بحث نکنیم.

درنا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- حق داری! از کجا معلوم تا موقع انتخابات یکیشون انصراف نده.

هورام مشکوک نگاهش کرد.

- تو از چیزی خبر داری؟

کاش جراتش را داشت و همانگونه که با فرخ روبه‌رو شده بود
حقیقت را به هورام می‌گفت.

دلش... دل لعنتی‌ش با او راه نمی‌آمد. نمی‌خواست هورام را با
دست‌های خودش بشکند. همین که فرخ را مجاب می‌کرد تا از
رقابت با پدرش انصراف بدهد، کافی بود.

- نه... فقط حدس زدم.

هورام پوزخندی تحویلش داد:

- بعید میدونم اون یه نفر فرخ باشه.

درنا توی دلش خندید. کاش می‌توانست همان لحظه دهان باز کند و بگوید اتفاقاً آن یک نفر خود فرخ است.

در چوبی شکسته را کامل باز کرد و کنار کشید تا *إلا* بتواند از کلبه‌ی سردش بیرون برود. جانی در تنش نمانده بود. با اینکه از شدت گرسنگی انتظار می‌رفت هر لحظه بیهوش شود، کف دست‌هایش را روی زمین تکیه داد و به زحمت بلند شد. مچ پایش درد می‌کرد و *إلا* مطمئن بود ورمش بیشتر از شب قبل شده است.

با نگاهی دردمند و ملتمس به چشمان سرد و بدون احساس
هورام نظری انداخت. هنوز به خاطر آشنایی این چشم‌ها، میان
افکارش در جدل بود.

چند قدمی برداشت و چنان پایش تیر کشید که با صدای اخی
گفت و ناخواسته مکث کرد. لب‌گزید و با چشمانی اشکی به
هورام زل زد.

پسرک نگاهش به جای دیگری دوخته شده بود. اهمیتی به *إلا* و
بی‌پناهی او نداد و او هم خودش را از هر زمانی تنهاتر دید. از
کجای این جنگل می‌توانست خودش را نجات دهد؟ ذهنش
یاری نمی‌کرد.

مکت زیادش حوصله‌ی مرد جوان را سر برد. دستش را با ضرب دور بازوی او انداخت و با خودش سمت مسیری کشاند که قرار بود از آن‌جا به بعدش را تنها پیش برود.

قلبِ اِلا محکم در سینه کوبیده شد. شک نداشت با هر قدمی که همراه هورام جلو می‌رفت دیواره‌ی سینه‌ش از شدت ضربه‌ی قلب بی‌پناه و ترسیده‌اش می‌شکند و رسوایش می‌کند.

حرکتش چنان با عجله و شتاب زده بود که پای ضرب دیده‌ی اِلا نتوانست تحمل کند و فریاد کوتاهش از میان لب‌های کوچکش به بیرون پرتاب شد.

هورام نفس زنان و عصبی سرش را به تندی سمتش برگرداند و نفسِ اِلا در سینه حبس ماند.

لعنت به آن چشم‌ها...چشم‌های آشنایی که اِلا را بیچاره کرده بود.

- همین راهو می‌گیری و می‌ری...تهش می‌رسه آبادی. آدرس گرفتن، از اونجا به بعدش آسونه. وقتی رفتی من و این کلبه و شبی که تا صبح پیشم بودی رو هم فراموش می‌کنی. فهمیدی یا نه؟

دهان دخترک بسته بود. به راه ناهموار جنگل و تنهایی و رفتنش فکر می‌کرد.

چطور می‌توانست تاب بیاورد و به آبادی برسد؟ اصلا می‌شد؟
- نشنیدم بگی چشم؟

چشمان دودوزده‌اش همراه با چانه‌ای که می‌لرزید بالا رفت و
صاف چسبید به اخم پهن هورام و دل دخترک دوباره آشوب
گرفت.

- من...می‌ترسم.

نیشخندش آنقدر واضح و پرتمسخر بود که **إِلا** فهمید با در
بسته روبه‌رو است و هیچ راه برگشتی هم ندارد.

اشک از گوشه‌ی چشمش سرخورد. محال بود دل و جرات به
خرج بدهد و به تنهایی دل به جنگل بزند. مطمئن بود با
شنیدن هر صدایی از میان شاخ و برگ درختان قلبش برای
همیشه می‌ایستد.

- اینش اصلاً به من ربطی نداره.

- کمکم کن.

بدون مکث گفت و این بار خودش به بازوی هورام چنگ زد.

- خواهش می‌کنم کمکم کن.

عصبی غر زد:

- ولم کن.

خواست دستش را عقب بکشد اما انگار دست‌هایِ اِلا پر قدرت‌تر شده بودند.

- تورو خدا من می‌ترسم. نمی‌تونم تنهایی برم.

اوج عصبانیتش به تن صدایش رسید و بالا رفت:

- به جهنم...گورتو از اینجا گم کن.

دخترک را چنان هل داد که نتوانست هیچ تعادلی روی خودش داشته باشد. کف زمین افتاد و کف دستش روی تکه‌ای چوب فرو رفت و زخم شد. *إلا* اهمیت نداد، با پای لنگانش پشت سر هورام راه افتاد و از ته وجودش ناله کرد:

- کمکم کن... من تنهایی تو جنگل می‌میرم.

پاهایش را با تمام دردی که داشت تند کرد و دوباره دست هورام را از پشت گرفت و سمت خود کشاند.

- بهم کمک کن... تو مگه انسان نیستی؟!

هورام با اخم خیره شد به *إلا*. صدای دخترک یکدفعه عوض شد. انگار جای او درنا حرف می‌زد.

- کمکم کن هورام... کمکم کن.

آن شب نحس هم عرق کرده بود. مانند همین لحظه که مقابل
دخترک غریبه ایستاده بود.

- کجایی درنا؟

از آن سمت خط گریه کرد:

- یه جایی سمت اتوبان قم. می‌خوان بکشنم هورام، تورو خدا
بیا.

آن شب هم طاقت نیاورد. قید تمرین و باشگاه و صبح زود بیدار
شدنش را زد و راه افتاد سمت اتوبان.

صدای درنا هنوز توی گوشش می‌پیچید:

- کمکم کن هورام... تورو خدا کمکم کن.

خودش را رسانده بود به آدرس. دست و پاهایش می‌لرزید و
نفس‌های داغش از دهانش تند و پشت هم بیرون می‌آمد.

-درنا...درنا...

همه‌جا تاریک بود و در آن جاده‌ی خاکی بی‌راهه یک جاندار هم
پیدا نمی‌شد.

موبایلش زنگ خورده بود. شماره را نمی‌شناخت. صدای پشت
خط به او خندیده بود و گفت:

- برو یکم جلوتر. حتما اون جوجه کوچولوی فضول رو می‌بینی.
دلش گواه خوبی نمی‌داد. حتم داشت بلایی سر درنا آمده است.

- تو کی هستی عوضی؟ درنا کجاست؟

صدا دوباره خندیده بود.

- برو...برو جلوتر. حتما پیداش می‌کنی.

چند قدم را دویده بود. در آن تاریکی طولی نکشید تا پیدایش کند. کوله‌ی مشکی درنا کنارش افتاده بود. سراسیمه و هراسان بالای سرش دوید و صداش کرد. اصلاً حواسش نبود آن تماس لعنتی را قطع کرده است یا نه.

- درنا...درنا...

تن دخترک سرد و بی‌حس بود. انگار از خیلی وقت پیش جانی نداشت تا صدای او را بشنود و جواب بدهد.

- درنا...

از گوشه‌ی پیشانی تا زیر چانه‌اش رد باریک خون دیده می‌شد. ناباور دست روی گردنش گذاشت تا نبضش را بگیرد.

نمی‌زد...درنا زنده نبود.

- وای...وای...وای...

سر دخترک میان آغوشش بود. گیج و مبهوت به اطرافش نگاه کرد تا شاید کسی را بیابد. مغزش از قدرت هر تصمیمی خالی شده بود.

- نه...نه...نه...

تمام بغض و خشمش را فریاد زده بود. فریادهای بلندش هر لحظه امکان داشت گلویش را پاره کند. وقتی جلویِ اِلا هم فریاد کشید دخترک وحشت زده چند قدم عقب رفت.

از کابین آسانسور که بیرون رفت، کلید را جیبش برداشت. اول درنا را به خانه‌ی خودش رسانده بود و بعد به تنهایی برگشت. تمام مدت شام را دلش می‌خواست از زیر زبان درنا حرف بکشد و بفهمد او ملاقاتی با فرخ داشته یا نه. اما نتوانست و درنا با زیرکی بحث را عوض می‌کرد. یکی دوبار که موفق نشد دیگر خودش هم بی‌خیال شد و بقیه‌ی شام را با صحبت در مورد دوستان و یک دوره‌ی دیگر قبل از رفتن هورام به تهران گذشت.

در خانه را که باز کرد عطر غذا توی مشامش پیچید. فکر کرد فرخ و مادرش تا الان باید شامشان را خورده باشند. نگاهی سمت

پله‌ها انداخت که به طبقه‌ی دوم می‌رسید. صدای حرف زدن می‌آمد. صدای فرخ را می‌شناخت اما آن یک نفر دیگر...

- هورام.

با صدای مهشاد سرش را به سوی چرخاند.

- سلام.

- سلام اومدی؟

لبخندی روی لب‌های مهشاد بود و نگاهش مشتاق خبر رساندن.

- مهمون داریم؟

- آره حدس بزن کی اومده؟

هورام نگاه از مادرش گرفت و چشمانش سمت آشپزخانه و
غذای روی گاز سر خورد.

- شام نخوردین هنوز؟

مehشاد همچنان لبخند به لب گفت:

- فرخ زنگ زد گفت مهمون داریم یکم دیر می‌آن.

دوباره به مهشاد چشم دوخت.

- کیه؟

- به به صاحبش اومد.

صدای آشنا سر هورام را دوباره سمت پله‌ها چرخاند. باورش
نمی‌شد...مرد جوانی که جلوتر از فرخ ایستاده بود با دیدنش
خندید و با عجله از پله‌ها پایین اومد.

- مشتاق دیدار آقا هورام.

ماتش برده بود. نگاهی به فرخ و لبخند گوشه‌ی لبش انداخت و دوباره زل زد به مرد جوانی که دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن هورام باز کرده بود.

- کجایی پسر؟ دلمون برات تنگ شد.

لب‌های هورام هم به لبخندی عمیق باز شد و گفت:

- خوش اومدی نایب.

همدیگر را بدون مکث در آغوش گرفتند و لحظاتی به هم خیره شدند.

- عمو فرخ نگفت دارم میام؟

از بالای شانه‌ی نایب خیره شد به فرخ:

- نه عمو فرخت عادت داره آدم رو همیشه غافلگیر کنه.

نایب خندید و با دست به شانه‌ی هورام زد:

- ایول...راست می‌گی. اما این بار مقصر منم. گفتم اصلا بروز نده

دارم میام.

هورام با لبخندی سر تکان داد:

- خوشحالم اومدی.

شام در محیطی آرام و صمیمی صرف شد. هرچند که هورام
 اشتهایی به خوردن نداشت. چندباری هم مورد لطف طعنه‌های
 نایب قرار گرفت و با لبخندی از کنارش رد شد.

- برای انتخابات اومدی؟

نایب با خنده نگاهش کرد:

- خیلی باهوشی‌ها.

هورام هم به خنده افتاد:

- دیوونه.

- تو از خودت بگو. شنیدم قراره بری تهران؟

سری تکان داد:

- همیشه هدف اصلیم همین بود، تو که بهتر یادته.
- آره، برای همین خیلی بهت تبریک می‌گم. تو لیاقتشو داشتی.
- ممنونم.

- دیگه چه خبر؟

هورام نفشش را آهسته بیرون داد:

- این روزها جز تب داغ انتخابات خبر خاصی نیست.
- نایب چشمکی از سر شیطنت زد و نگاهی به فرخ انداخت که با
- تبلتش سروکله می‌زد.

- امشب با عموی من سرسنگین می‌زدی.

هورام ابروهایش را بالا انداخت و به طعنه گفت:

- خوب حواست به همه چی هست.

- جفتتون خیلی زیادی ساکت بودین.

شانه‌هایش را بالا انداخت:

- یه موضوعیه بین خودمون.

با نیشخندی جواب هورام را داد:

- حالا ما غریبه شدیم.

- خیلی مهم نیست نایب. از این بحث‌هایی که تو هر خونه‌ای

ممکنه پیش بیاد.

نایب باور نکرد اما برای اینکه هورام را تحت فشار نگذارد به

تاییدش سری جنباند و کمی خودش را از روی مبل به جلو

کشاند و گفت:

- از درنا چه خبر؟ دلم براش تنگ شده.

لب‌های هورام به لب‌خندی کشیده شد.

- خوبه، شامو با هم بیرون بودیم.

مehشاد با سینی چای برگشت و نایب از او تشکر کرد.

- زن‌عمو نمی‌خوای واسه هورام برید خواستگاری؟

سوال ناگهانی‌اش باعث تعجب مهشاد شد و سر فرخ را هم از

داخل تبلتش بیرون کشید.

- خواستگاری؟! -

و نگاهی معنادار سمت هورام انداخت.

- خودش اگه بخواد چرا که نه.

تا هورام خواست حرفی بزند، فرخ با جوابش دهان او را بست.

- هنوز دختر مناسبش پیدا نشده.

نایب سوت بلند و کشداری کشید و همزمان با اینکه مهشاد با

اخمی کمرنگ سینی را روی میز می گذاشت، خندید و گفت:

- ببین عمو فرخ چقدر هواتو داره هورام جان. هرکسیو لایق

پسرش نمیدونه. به جان خودم حسودیم شد.

هورام نگاه معناداری سوی فرخ انداخت که از چشم نایب دور

نماند.

مهشاد خواست با خنده‌ای ساختگی بحث پیش آمده را جمع

کند.

- فعلا هورام برای آینده‌ش برنامه داره.

روی نزدیک‌ترین مبل کنار فرخ نشست و ادامه داد:

- بسلامتی بره تهران جاگیر بشه، چرا که نه!

و با لبخندی به هورام چشم دوخت.

- مگه درنا عروس آینده نیست؟

سکوت فرخ و اخم هورام را که دید، با آرنج ضربه‌ی آرامی به

پهلوی هورام زد:

- ببینم نکنه یکی دیگه رو زیر سر داری؟

هورام نفس حبس شده‌اش را به آرامی فوت کرد:

- نه بابا... تو همین یکی شم موندم.

آخرین جمله با لحن آهسته‌ای از دهانش بیرون امد که نایب به

زحمت شنید.

هورام نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دستی به موهایش کشید:

- من می‌رم دوش بگیرم بعد بخوابم.

قبل از اعتراض نایب بلند شد و دستی بر شانه‌اش گذاشت.

- واسه ورزش صبحگاهی بیدارت کنم؟

نایب دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- نه تورو خدا بذار چند روزی بگذره به ساعت اینور عادت کنم.

هورام نیشخندی کوتاه زد و سری تکان داد.

پاکت پول را جلوی زن جوان گذاشت و نگاهش را با مکث به
فرش زیر پایش دوخت.

- این چیه؟

لحن زن زیادی سرد و خشک بود.

حق داشت... پدرش را از دست داده بود. پدری که حرمت یک زن
را در محیط کارش نتوانست نگه دارد.

- یه مقدار از پول دیه.

- یه مقدار؟

حالا صدای زن عصبی و تند شده بود.

- چقدر یعنی؟

خیلی سعی کرده بود اشک در چشمانش حلقه نزند اما
نتوانست.

- یکم هست که...

زن جوان بلند شد. پاکت پول را برداشت و با پرخاش آن را
سمت الا انداخت و صدایش بلندتر از قبل شد:

- فکر کردی با این چندرغاز پول من و داداشم خر میشیم میایم
رضایت میدیم؟ پاشو برو. شما دیه بده نیستین. در ضمن بار
دیگه تا پول کاملو نیاوردی حق نداری بیای دم خونمون. وگرنه به
داداشم میگم دمار از روزگارت دربیاره. فهمیدی؟

تلاش کرد اشکش پایین نچکد اما خودش هم نفهمید چه وقت
صورتش خیس شد.

فهمید چنگ زدن به ریسمانی نازک فایده‌ای ندارد.

پایان راه همانجا بود.

به زحمت خودش را جلو کشید و از آن خانه بیرون زد.

از خانه‌ای که آدم‌هایش بوی پول می‌دادند. بوی پولی که

می‌توانست از خون رفته‌ی پدرشان سر سفره بگذارند و بخورند.

حالش بد بود و گلویش می‌سوخت. انگار هرچه را که با بی

اشتهایی از شب قبل خورده بود، می‌خواست بالا بیاورد.

موبایلش که زنگ خورد هنوز آهسته اشک می‌ریخت.

شماره‌ی لهراسب را که دید لبش را به دندان گرفت و با بالا

کشیدن مفش جواب داد:

- بله؟

صدایش خش داشت و به سختی بالا می‌آمد:

- کجایی؟ سهیلا می‌گه از صبح رفتی بیرون برنگشتی؟

از لحن همیشه طلبکار لهراسب لجش گرفت. با انزجار نگاهی به

آسمان غروب کرده‌ی شب انداخت و با حرص گفت:

- کلا هتو اگه بدی بالاتر ما رو میبینی داداش!

- منظورت چیه؟

پوزخندی تلخ زد و گفت:

- جز سرکار و سگ چون زدن برای جور کردن دیه‌ی مامان و حرف

زدن با شاکی پرونده‌ش کدوم قبرستونی رو دارم که برم؟

جواب تندش روی لحن لهراسب هم اثر گذاشت.

- این چه طرز حرف زدنیه؟ خب نرو، مگه کسی زورت کرده؟

- عین خودت بیخیال باشم که چه بلایی قراره سر مامان بیاد و
ککمم نگزه.

- با من درست صحبت کنِ اِلا وگرنه...

اجازه نداد کلامش به آخر برسد:

- وگرنه چی؟ چه بلایی سرم میاری؟ بلا بیشتر از این که مادر

بالای سرم نیست. شدم تک و تنها وسط این شهر که از درد

بی کسی موندم این بغض وامونده رو کجا خالی کنم؟!

چقدر دلش می خواست دردش را سر کسی خالی کند.

درد نامردی پرهام...درد نبودن مادرش...درد نداشتن پول.

- وسط خیابون داد و بیداد نکن، زود برو خونه.

توی دلش زهر خند زد.

حرف زدن با لهراسب همیشه به همین جا می‌رسید.

وقتی جوابی نداشت بدهد حرفی وسط می‌انداخت تا بحث به اتمام برسد.

إلا تماس را بدون خدا حافظی قطع کرد و راه افتاد.

مسیر اولش خانه نبود. وقتی سوار تاکسی شد آدرس شرکتی را

داد که پرهام در آنجا مشغول کار شده بود. همان شرکتی که

زمانی به درآمدش امید بسته بود تا پرهام بتواند کارش را

توسعه بدهد و بعد با خیال آسوده‌تری به خواستگاری‌اش بیاید.

پرهام می‌گفت اگر شرکتش را بزند و مستقل شود دیگر یک روز

هم صبر نمی‌کند.

الا هم خیلی راحت گولش را خورده بود. گول حرفهای او را که بویی از صداقت نبرده بود.

نزدیک شرکت که رسید از تاکسی پیاده شد و با چشمان قرمزش نگاهی به خیابان انداخت. دنبال ماشین پرهام می‌گشت. عاقبت جلوی ساختمان پیدایش کرد. آن را بین دو اتومبیل پارک شده‌ی دیگر دید. نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و با قدم‌هایی تند به همان سمت رفت.

وقتی نزدیک ماشینش شد دست در کیفش انداخت و رژ لبی را که همیشه همراهش داشت بیرون کشید.

پوزخندی گوشه‌ی لبش را بالا کشاند.

درپوش رژلب را باز کرد و اول جلوی ماشین ایستاد. با نفرت
نگاهی کرد و با مکث روی شیشه نوشت:

- آشغال کثافت...عوضی هرزه.

بعد سمت شیشه‌ی راننده رفت.

- کثافت...بی‌ناموس.

برگشت و این بار شیشه‌ی پشت ماشین را برای نوشتن انتخاب
کرد:

- پرهام کثافت...تو بی‌ناموسی.

شیشه‌های دیگر را هم بی‌نصیب نگذاشت و روی تمامشان
فحش نوشت.

کارش را که انجام داد حس کرد کمی دلش خنک شده است.

- واقعا نایب اومده؟ چه بی خبر؟

جواب پیام هورام را که داد موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی فرخ دلش لرزید اما خودش را نباخت. سر برگرداند و نگاهی به پدرش و درسا انداخت که سرگرم بازی شطرنج بودند. خواهرش تمام تلاشش را می‌کرد که یکبار بتواند پدرش را کیش و مات کند. مادرش هم در آشپزخانه مشغول بود. صدای گوشی‌اش را قطع کرد و با عجله سمت اتاق خوابش دوید.

در اتاق را بست تا خیالش راحت شود کسی صدایش را
نمی‌شنود.

گلایش را صاف کرد و با دلهره‌ای که گریبانش را گرفته بود
جواب داد:

- بله؟

- تو به هورام حرفی در مورد پدرش زدی؟

درنا پیش خودش ادای فکر کردن را درآورد.

- امممم... نمی‌دونم، یادم نیست.

واکنش دخترک، فرخ را عصبی کرد:

- برای من بازی درنیار. می‌دونی که خوب می‌تونم حقتو بذارم
کف دستت.

می‌دانست فرخ آدم خطرناکی‌ست.

هرکاری از دستش برمی‌آمد.

درنا هم دوست نداشت بیخود پا روی دم شیر بگذارد.

- نه، هورام هنوز چیزی نمی‌دونه.

منتظر بود فرخ حرفی بزند اما صدایی از او درنیامد.

سکوت فرخ نگرانش کرد.

- الو؟

نفس عمیق فرخ به گوشش رسید و سپس صدایش طنین انداخت.

- من شرط تو رو قبول می‌کنم.

فکر کرد گوش‌هایش دارند اشتباه می‌شنوند.

- واقعا؟

- مگه همینو نمی‌خواستی؟

درنا آب دهانش را قورت داد و نتوانست ذوقش را از شنیدن این حرف پنهان کند.

- یعنی واقعا از انتخابات انصراف می‌دین؟

فرخ پوزخندی زد و گفت:

- ولی بدون کار من هنوز با تو تموم نشده.
- ته دل درنا خالی شده بود اما خودش را نباخت.
- شما هم یادتون نره برگ برنده دست منه.
- تو برای اثبات حرفت هیچ مدرکی نداری.
- پس به خاطر مدرک نداشته‌ی من ترسیدین و پاتونو از این رقابت عقب کشیدین؟
- تن صدای فرخ از خشم کمی بالاتر رفته بود.
- اولین قدم من اینه تو رو از زندگی هورام پرت کنم بیرون.
- درنا در جواب فرخ، نیشخند زد:

- این که من تو زندگی هورام باشم یا نه به من و خودش مربوط

میشه. فکر نمی‌کنم هورامم اجازه بده کسی تو مسائل

شخصیش دخالت کنه.

- این تازه اولشه. من برات خوابای بدتری دیدم.

درنا با پوزخندی گفت:

- خودتونم می‌گین خواب. از خواب تا واقعیت فاصله‌ی زیادیه

آقای دادور.

قبل از اینکه فرخ جوابی بدهد، درنا صدای مادرش را شنید:

- درنا بیا شام حاضره.

- من باید برم، دیگه وقتی برای شنیدن سخنرانی شما ندارم.

و گوشی را به روی فرخ قطع کرد.

به صفحه‌ی موبایلش که نگاه کرد یک پیام دیگر از هورام آمده بود.

بازش کرد:

- تو مهمونی آخر نایبو میارم. خیلی مشتاق دیدنته.
لبخندی به لب‌های درنا نشست و از اتاق بیرون رفت.

فصل ششم

برای مهمانی خداحافظی، ویلای یکی از دوستان فرزین را در نظر گرفته بودند.

با اینکه هورام تمایلی به برگزاری این مهمانی‌های پشت‌سر هم نداشت اما بخاطر دلخوشی درنا و آمدن نایب حرفی نزد.

همراه نایب دنبال درنا رفتند. تنها آمده بود و وقتی نایب سراغ درس را گرفت، درنا گفت فعلاً چسبیده است به درس و کنکور. همگی به ویلا رفتند و قبل از آن‌ها بقیه هم آمده بودند.

فرزین و بقیه‌ی دوستان هورام، او را روی دست‌هایشان بلند کرد و هورا کشیدند.

درنا با لبخندی به خوشحالی دوستانش خیره شده بود. نایب از گوشه‌ی چشم حواسش به او بود. دستی زیر چانه‌اش کشید و نزدیک درنا رفت.

- از اینکه داره می‌ره تهران ناراحتی؟

سرش به آرامی سمت نایب برگشت. روز قبل وقتی فرخ اعلام کرد از ادامه‌ی رقابت منصرف شده و به نفع پدر درنا عقب می‌کشد همگی شوکه شدند. هرچه هم مهشاد سوال کرد چرا فرخ یکدفعه همچین تصمیمی گرفته، فقط سکوت کرد و تنها گفت:

- فعلا صلاح نیست.

و هیچکس جز درنا علت واقعی‌اش را نمی‌دانست.

- آره خب.

- تو نمیری پیشش.

درنا ناخواسته پوزخند زد:

- اگه بخواد چرا که نه.

هورام سرش با حرف زدن پیش دوستانش گرم بود و نایب هم از این فرصت استفاده کرد و درنا را گوشه‌ای از سالن کشاند و با هم روی مبل راحتی نشستند.

- یه چیز یو می‌دونستی؟

درنا کنجکاو نگاهش کرد:

- چیو؟

- عمو فرخ با ازدواج تو و هورام مخالفه.

و مستقیم زل زد به درنا تا عکس العملش را ببیند.

دخترک بی‌اهمیت شانه‌هایش را بالا انداخت.

- مهم نیست.

نایب خونسردی او را باور نکرد:

- واقعا؟

درنا سری تکان داد و گفت:

- مطمئن باش مهم‌تر از رای آوردن بابام نیست.

نایب خندید و گفت:

- انگار بدجور از هورام بریدی.

- من نبریدم، اون خیلی وقته که محلم نمیده.

- چرا؟

- نمی‌دونم... شاید اصلاً از اولشم ارتباط ما اشتباه بوده.

و چشمانش را به نقطه‌ای دوخت تا از زیر نگاه نایب فرار کند.

- چقدر اتفاقای عجیب می‌فته.

درنا دوباره حواسش را به او داد:

- مثلاً؟

- انصراف یهویی عمو. تصمیم هورام... دل کردن راحت تو.

و با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

- همیشه فکر میکردم دیوونه‌ی هورامی که اونموقع به من محل

ندادی و رفتی سمت اون.

درنا از پیش کشیدن بحث گذشته فراری بود.

چپ چپ نگاهی به نایب کرد و گفت:

- دوباره شروع نکن.

- مگه نمی‌گی هورام بهت محل نمیذاره.

- آره ولی قرار نیست چیزی در مورد من و تو تغییر کنه.

نایب از روی عسلی مقابلشان جامی برداشت و کمی به درنا نزدیک شد.

- درنا از خر شیطون بیا پایین. از روزی که اومدم منتظر این فرصتم که دوباره ببینمت و حرفامو بهت بزنم.

درنا حس کرد دارد کفری می‌شود اما لبش را به دندان گرفت تا حرفی نزد که نایب برنجد. برای دوستی‌اش با او ارزش قائل بود.

- بیا با من از ایران بریم. کمکت میکنم اونور درس بخونی و پیشرفت کنی.

درنا نفسش را آهسته فوت کرد و نایب شربتتش را یکسره نوشید.

- نمیتونم نایب.

- چرا؟

درنا جوابی نداد.

بیشتر مستاصل بود و دوست داشت هورام پیششان برگردد اما در محاصره‌ی دوستانش قرار گرفته بود.

- نمی‌دونی وقتی عمو فرخ گفت تو و هورام قرار نیست ازدواج کنین چقدر خوشحال شدم.

با نگاه تند درنا، سریع خندید و گفت:

- در مورد فکر بد نکن. کاش می‌فهمیدی چقدر برام باارزشی.

درنا کلافه نگاهی به نایب کرد و گفت:

- ببین نایب تو برای من فقط یه دوست خوبی. شاید نسبت به

عموت فرخ حس خوبی نداشته باشم اما تو همیشه از نظر من با

اون فرق داشتی. اما اون چیزی که تو می‌خوای، همین عشق و

دوست داشتن نمی‌تونه بین ما اتفاق بیفته.

- چرا؟ نگاهش لحظه‌ای سمت هورام چرخید و دوباره به طرف

درنا برگشت.

- این هورام چی‌ش از من بهتره؟

لب‌های درنا بهم چسبیده بود.

- این پاش برسه تهران تو رو فراموش می‌کنه. همینطوریشم من محبتی بینتون نمی‌بینم.

از این همه حرف زدن‌های بی‌نتیجه‌ی نایب خسته شده بود.
بلند که شد نایب اخمی کرد و گفت:

- کجا؟

درنا پفی کشید و گفت:

- دستشوویی.

نایب دوباره لبخندی زد و یک جام دیگر هم برداشت.

- چه خبرته؟ اینقدر نوشیدنی نخور.

به حرف درنا لبخندی زد و گفت:

- امشب می‌خوام حسابی مست کنم.

به چشمان درنا که خیره شد دخترک را معذب کرد. درنا سری پایین انداخت و گفت:

- الان برمی‌گردم.

درنا که رفت کمی از نوشیدنی خورد و دنبالش راه افتاد. او را تا دم سرویس بهداشتی نگاه کرد و وقتی از رفتنش مطمئن شد با نگاهی به دور و برش موبایلش را از جیب شلوارش برداشت و شماره‌ای را گرفت.

حواسش بود کسی صدایش را نشوند.

با کمی مکث گلویش را صاف کرد و به صاحب پشت خط گفت:

- سلام... ما اومدیم مهمونی... فعلا که نه ولی دارم رو مخش کار می‌کنم

نیشخندی زد و ادامه داد:

- سخت میشه هورامو از فکرش انداخت بیرون، ولی نگران نباش من از پشش برمیاوم... وقتی ببینه هورام نیست کم کم جای خالی‌شو با من پر میکنه.

گوشه‌ی لبش با لبخندی به سمت بالا کشیده شد و بعد گوشه‌ی را قطع کرد.

به سالن برگشت. از عمد همانجا منتظر درنا ماند تا برگردد. انتظارش را خیلی طولانی نشد.

درنا که از سرویس بیرون آمد، با دیدن نایب جا خورد.

- دستشویی داری تو هم؟

با لبخندی به دخترک نگاه نکرد:

- نه منتظر تو بودم.

- کم بخور. آخرش توهم میزنیا.

نایب خندید و به درنا نزدیک شد.

- من همینطوریم متوهمم دختر. تو توهمم همش تویی. تورو

می بینم.

- بسه نایب.

دست درنا گرفت و دل دخترک تکان خورد.

- با دلم راه بیا درنا. هورامو فراموش کن...خدایی از وقتی اومدیم

یه بار اومد پیشت؟

کلاهش را که قاضی می‌کرد می‌دید نایب بی‌راه هم نمی‌گوید.

- ببین...

- هیس...

هیس بلند و کشدارش درنا را ساکت کرد.

درنا حس کرد حتی توان حرکت هم ندارد. نایب سرش را جلو برد و با رها کردن دست دخترک انگشتش را روی لب‌های داغ او کشید. قلب درنا یکی درمیان می‌زد. دلش می‌خواست نایب را به عقب هل بدهد و به سالن برگردد. دوستان هورام آهنگ شادی گذاشته بودند و از سروصدایشان مشخص بود در حال رقصیدن هستند.

درنا ماتش برده بود و از لمس انگشت نایب نفشش در سینه حبس شد.

نگاه نایب بالا رفت و چسبید به چشمان دو دوزدهی درنا. دخترک پیش خودش فکر کرد شاید نایب بد نمی‌گوید. از هورام چیزی کم نداشت. نه از نظر قیافه نه و نه از نظر ثروت و موقعیت. هورام فقط معروفیت داشت. آن هم معروفیتی که می‌توانست موقعیت دخترک را به خطر بیاندازد.

اما نایب از اول دوستش داشت. وقتی به هورام نزدیک شد نایب از او دلخور شد و برای چند سال از ایران رفت. در این مدت احساساتش نسبت به دخترک تغییر نکرده بود.

درنا با خودش گفت شاید باید به او هم یک فرصت بدهد.

هورام که تکلیفش با خودش هم مشخص نبود.

انگشت نایب که پایین رفت جایش را لب‌های تبار او گرفت.

تمام تن درنا داغ شد و خودش هم نفهمید چه وقت چشم

بست و نایب را در این بوسه‌ی عاشقانه همراهی کرد.

قلبش محکم و پشت‌سر هم می‌کوبید.

نفس کم آورده بود. دست نایب چنان دور کمرش پیچیده شد

که می‌دانست هیچ راه نجاتی ندارد.

- درنا.

شنیدن این صدا کافی بود تا از نوک پا تا فرق سرش بلرزد و چیزی در درونش ویران شود.

سرش برگشت و بی‌توجه به نایب به هورامی چشم دوخت که با اخم و فکی منقبض نگاهشان می‌کرد.

برای اولین بار واژه کم آورد و در برابر این رسوایی چیزی نداشت تا بر زبان بیاورد.

خشکش زده بود و حس می‌کرد جریان برقی به او وصل شده است.

پوزخند تلخ هورام و عقب‌گردش هوش و حواس درنا را سر جایش آورد.

بغض با سرعتی زیاد به گلویش شبیخون زد و یکدفعه دنیا بر سرش آوار شد.

چه بلایی بر سر خودش و احساساتش آورده بود.
با بغض نالید: هورام.

خواست بدود سمتش و مانع از رفتش شود. دست نایب از غیب مچ او را احاطه کرد:

- ولش کن درنا...الان اعصابش خرده.

با تمام حرص و خشم برگشت و نگاهی به نایب انداخت. تقلای کوتاهی کرد تا مچ دستش را آزاد کرد:

- همش تقصیر توئه. ازت متنفرم.

نتوانست در برابر بغضش خوددار باشد. اشک‌هایش سرازیر شد و به سمت سالن و بعد از آن در خروجی به راه افتاد. آنقدر با شتاب می‌دوید تا هورام را پیش از رفتن ببیند. بیرون از ویلا نور چراغ‌های ماشینش را دید و به همان سمت دوید. قبل از اینکه هورام از آنجا دور شود، در صندلی جلو را باز کرد و نشست.

- پیاده شو.

نگاه هورام به روبه‌رویش بود. تن صدایش هم غریب‌تر از هر زمانی به گوش درنا می‌رسید.

- هورام بذار توضیح بدم.

با عصبانیت سمت درنا برگشت و این‌بار فریاد زد:

- مگه کردی؟! گفتم پیاده شو.

درنا خودش را جلو کشید و دستش را روی دست هورام گذاشت
و گفت:

- باور کن تقصیر نایب...

هورام دستش را از زیر پنجه‌های نرم درنا بیرون کشید و با
خشمی که در صدایش موج می‌زد صحبتش را قیچی کرد:

- هیچی نمی‌خوام بشنوم.

اشک‌های پشیمانی درنا با سرعت بیشتری توی صورتش پخش
شدند.

- هورام تو که می‌دونی هیچکس به اندازه‌ی تو برای من مهم
نیست.

پوزخند دوباره‌اش آتش به دل درنا انداخت.

- تکلیف من و تو معلومه درنا. البته بهت حق می‌دم...این مدت

رابطه‌مون سرد شده بود...تو هم حق داری رو آینده‌ت

سرمایه‌گذاری کنی.

و با لبخند کج و معناداری که گوشه‌ی لبش بود صورتش را کامل

به سمت درنا چرخاند.

- کی بهتر از نایب؟

غمگین و دلشکسته لب زد:

- بی‌انصاف نباش هورام. می‌دونی که اول و آخرش من عاشق

توام.

هورام نتوانست نیشخندش را پنهان کند.

- عشق؟ هیچ وقت بین ما همچین حسی نبود درنا. بهتره خودتو
 گول نزن.

درنا دلخور گفت:

- تو فقط از طرف خودت حرف می زنی.

هورام نگاهش را گرفت و نفسش را به آهستگی بیرون
 فرستاد:

- پیاده شو درنا.

- منو تا خونمون نمی رسونی؟

دید که سیب گلوی هورام تکان خورد.

- تو به مهمونیت برس. نایبم که هست.

- بسه اینقدر اذیتم نکن با حرفات.

کلافه دستی به موهایش کشید و بی حرف دیگری به راه افتاد. تا رسیدن به خانه ی پدری درنا یک کلام با هم حرف نزدند.

درنا در دلش به نایب لعنت فرستاد. هرچند که خودش را هم کم مقصر نمی دانست. اشتباه بزرگی کرد که برای چند لحظه گول حرف های او را خورده بود.

وقتی جلوی خانه رسیدند هورام ماشین را نگه داشت و باز هم حرفی نزد.

درنا با چشمانی پر نگاهش کرد و صدایش زد:

- هورام.

جوابی به صدا زدن درنا نداد.

- هورام.

پوفی کشید و نگاه خسته‌اش را به درنا دوخت.

- تورو خدا منو ببخش هورام.

چشم بست و سری تکان داد:

- من ازت ناراحت نیستم درنا.

این حرف لبخندی عمیق به جان دخترک بخشید:

- واقعا؟ یعنی منو بخشیدی؟

این بار زل زد به چشم‌های درنا و گفت:

- چیزی برای بخشیدن نیست. این مسیری که باید بری...بدون

من.

- منظورتو متوجه نمیشم!

حالا که کار به آنجا رسیده بود صلاح دانست حرف دلش را بزند
و خودش را راحت کند.

- درنا ارتباط ما فقط یه دوستی معمولی بود. من هرگز این رابطه
رو جور دیگه‌ای معنا نکردم. حالام از تو رنجشی ندارم. تو
می‌تونی با هرکسی دلت خواست وارد رابطه‌ی جدید بشی. منم
نباید امشب اونقدر ناراحت می‌شدم.

ماتش برد. منتظر بود هورام حرف دیگری بزند.
بگوید شوخی می‌کند و حسی که مدت‌ها در دلش ریشه زده بود
دروغ است.

می‌دانست یک پای این رابطه می‌لغزد.

می‌دانست هورام آن توجهی اول را به او ندارد. اما مدام به خودش نهیب می‌زد مشغله‌هایش بیشتر شده و دوباره می‌شود همان هورام همیشگی. اما حرف‌های امشب بوی دیگری داشت. بوی خدا حافظی آن هم از نوع تلخش.

- هورام.

بغضش زیاد شده بود یا خودش اینطور حس کرد؟!

- متاسفم درنا. چندباری خواستم بهت بگم اما نگران واکنشت بودم. دوست نداشتم دلتو بشکونم. اما بنظرم با اتفاقی که امشب افتاد، گفتنش خیلی آسون‌تر شد.

اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

- چی آسون‌تر شد؟ دل کندت از من؟

هورام تمام تلاشش را می‌کرد تا سر برنگرداند و نگاهی به درنا نیفتد.

می‌ترسید مقابل اشک‌هایش تحمل نکند و دوباره تسلیم این حس یک طرفه شود.

- ما با هم دوست می‌مونیم درنا. همیشه می‌تونی مثل یه رفیق روم حساب کنی اما بیشتر از این ازم انتظاری نداشته باش.

برای چند لحظه که در نگاه جدی هورام زل زده بود تمام آن دوست داشتن‌ها پر کشید. نفرت و کینه جایش را خیلی سریع در قلب درنا پر کرد.

یک دستش را مشت کرد و ناخن‌هایش را در کف دستش فشرد.

مطمئن بود ماجرایش با هورام آن شب تمام نمی‌شود. یک جایی
و به وقتش تلافی می‌کرد.

هیچ‌کدام از زخم‌هایی را که در زندگی خورده بود، بی‌جواب
نمی‌گذاشت.

اشک‌هایش پایان گرفت و حالا جای بغض، خشمی عمیق در گلو
داشت.

- باشه... فهمیدم. تموم شد... دیگه تموم شد.

هورام با ناراحتی نگاهش را پایین انداخت. باز هم مقاومت
می‌کرد در برابر خیره شدن به درنا.

می‌خواست همان نگاه آخر را هم از او دریغ کند.

درنا با مکثی برگشت و در ماشین را باز کرد.

فاصله‌ی زخم امشب تا زخم زدن خودش فقط سه روز دیگر بود.
انتخابات که تمام می‌شد... پدرش که رای می‌آورد، آن وقت یک
شب خواب راحت را از هورام می‌گرفت.
مهم نبود چه قولی به فرخ داده است. فقط می‌خواست تکه‌ای از
جهنم را پیش چشمان هورام بیاورد تا بعد از او، نتواند نفس
بکشد.

آنقدر با گوشه‌ی لبش ناخنش را جویده بود که خون از آن
بیرون زد. دلش یک دقیقه هم آرام نمی‌گرفت. اما تصمیمش را

گرفته بود. اگر بهای آزادی مادرش، به گند کشیده شدن زندگی خودش بود ارزشش را داشت. دیگر دلش نمیخواست مادرش یک روز هم پشت میله‌های زندان بماند.

از بیرون سروصدای سهیلا می‌آمد. بهداد طبق هرروز در کوچه با دوستانش فوتبال بازی می‌کرد و خودش هم همسایه‌ای را به صحبت گرفته بود.

الا به سمت ایوان رفت و از آنجا سرکی به بیرون کشید تا بتواند سهیلا را ببیند.

برای گفتن حرفش به او دودل بود اما فکر کرد آخرش چه؟ تا کی به این در و آن در بزند تا مبلغی پول جور کند؟ وامی را هم که می‌خواست جور نشده بود. وام مسجد هم آنقدر کم بود که به چشم نمی‌آمد.

آهی کشید و سر اولین پله نشست. کمی بعد سهیلا در را بست
و چادر سفید را از روی سرش پایین انداخت. با دیدنِ اِلا که
زانوی غم بغل گرفته بود پوزخندی زد و به طرفش رفت.

- چته باز؟

با صدای سهیلا از فکر و خیال در آمد و نگاهش کرد:

- کارت داشتم.

سهیلا کمی نزدیک شد و اِلا گفت:

- شمارهی شهیادو می‌خواهم.

فکر کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده است. صورتش با اخمی

جمع شد و گفت:

- کی؟

- شهیداد دیگه پسرعموت.

و با لبخند تلخی گفت:

- مگه نمی‌گی خواستگارمه، منو می‌خواد. باید قبلش باهاش
حرف بزنم.

سهیلا ناباور از پله‌ها بالا رفت و به‌ایلا زل زد:

- ببینم مطمئنی چیزی نخورده فرق سرت؟ تا دیروز ما جرات
نداشتیم تو این خونه اسم شهیدادو بیاریم که یه وقت خانم
ترش نکنه اونوقت چی شده خودت سراغشو می‌گیری؟ ببینم
حالت خوبه تو...

و دستش را جلو برد تا روی پیشانی‌ایلا بگذارد. دخترک با اوقات
تلخی خودش را عقب کشید و گفت:

- ول کن سهیلا...یک کلام گفتم شماره شو می‌خوام؛ هنوز که

نگفتم بله. برای خودت نبر و ندوز دوباره.

سهیلا ایشی گفت و خواست پله‌ها را بالا برود.

- بکش کنار من برم بیارم شماره شو.

إلا خودش را جمع و جور کرد تا سهیلا بتواند از کنارش رد شود.

از پشت سر صدای غرغرش را می‌شنید:

- ما هم یه روز جوون‌تر بودیم و برورویی داشتیم اما اینقدر ناز

نداشتیم.

ته دلش خالی شده بود. تصمیمش اشتباه بود اما باید تا تهش

میرفت حتی اگر دست‌های خودش تا ابد خالی می‌ماند.

فصل هفتم

دوباره با کابوس بیدار شده بود. دوباره عرق‌های سرد چسبیدند به تنش. با وحشت نگاهش را دوخت به آن جفت مردمک‌های سبز که حالا با خونسردی و بدون اخم و غضب نگاهش می‌کرد. کمی خودش را تکان داد و جمع و جور نشست. نگاهی به کلبه انداخت. هوا خیلی روشن نبود، بعید می‌دانست این مرد جوان غریبه تمام شب را خواب بوده باشد.

احتمالا در سرش نقشه‌هایی داشت. نمی‌دانست چکار کند؛ حتی نمی‌دانست حرفی بزند یا نه؟! عاقبت هورام سکوت را شکست.

- گفתי...از پای عقدت فرار کردی؟

با سوالش جا خورد و دوباره حجمی عظیم از نگرانی به قلبش سرازیر شد. از طرفی مطمئن بود سکوتش این مرد را عصبانی می‌کند.

سری تکان داد و گفت:

- آره.

- چرا؟ دوشش نداشتی؟

نمی‌توانست باور کند این همان مرد خشمگین روز قبل است که
اینطور آرام و نرمال جلوییش نشسته و از او سوال می‌پرسد.

- نه. نداشتم.

پوزخند هورام دست خودش نبود. با شیطنتی که میان
چشمانش موج می‌زد نگاهی به اِلا انداخت و پرسید:

- پس چرا تا محضر رفتی؟ مگه مردم اوسکول توان؟

ناخواسته لبخندی بر لبش نشست.

- ازدواج که نبود، یه جور معامله بود.

با دیدن ابروهای بالا رفته‌ی هورام ادامه داد:

- مامانم به جرم قتل زندان بود باید پول دیه‌شو جور می‌کردم.

طرف پسرعموی زن داداشم بود و خاطرخوام. باهاش حرف زدم و

اونم قبول کرد در ازای ۳۰۰ میلیونی که ازش می‌گیرم زنش
بشم.

- قتل؟! -

هورام با اخم و تن صدایی آهسته این کلمه را زیر لب زمزمه کرد
و الا با شنیدنش گفت:

- قتل عمد نبود، تو محل کارش، صاحبکارش قصد کرد بهش
دست درازی کنه، مامانم هلش داد و اونم...

الا نگاهش را گرفت و آرام‌تر از قبل لب زد:

- دیگه طاقت نداشتم مامانمو پشت میله‌های زندان ببینم.

- پدرت چی؟ اون کاری نمی‌تونست بکنه؟

- اون فوت کرده.

- دیگه کسی رو نداشتی؟ خواهری برادری! که مجبور نشی به ازدواج مصلحتی؟

از یادآوری لهراسب دلش گرفت. هرچند از همدردی این غریبه متعجب بود اما خودش هم بدش نمی‌آمد سفرهی دلش را برای کسی باز کند.

- گفتن بعضی چیزا تف سربالاست.

- پس چطور شد فرار کردی؟

پوزخند زد:

- طاقت نیاوردم. مادرم اگه میفهمید نه تنها ازم تشکر نمی‌کرد بلکه دیگه تو رومم نگاه نمی‌کرد. یه عمر بدبختی با شهیاد اومد

جلو چشمم. به خودم که اومدم دیدم دارم وسط خیابون میدوم
و داداشم و شهیادم پشت سرم. یه تاکسی دربست گرفتم و
گفتم فقط بره. التماس کردم از کوچه پس کوچه بزنه تا مطمئن
شم اونا گم می‌کنن.

- پس چرا سر از شمال درآوردی؟

- فکر کردم تو مسیر راه گم کردن. به راننده گفتم منو ببره
شمال و یه چند روزی خودمو گم و گور کنم. وسطای جاده راننده
گفت انگاری دنبالمون یه ماشین داره میاد. خیلی ترسیده بودم.
گفتم سرعت بگیره اما گفت بیشتر از اون جریمه میشه. وسط
راه کرایه‌شو دادم و پیاده شدم. نزدیک یکی از شهرها بود انگار.
منم اومدم از یه جاده بی راهه بزنم به جنگل که یکدفعه زیر پام

خالی شد و افتادم و پام ضربه دید. بقیه شم فکر کنم خودتون
بهتر می‌دونید.

هورام نگاهی به اِلا انداخت. به عمق چشمان نم زده‌اش. بعید
می‌دانست این دختر دروغ بگوید.

- تو...واقعا منو نمیشناسی؟

اِلا دوباره نگران شد و ترسید با این حال سری به چپ و راست
تکان داد و صادقانه گفت:

- فقط برام آشنایین همین.

- حاضری به من کمک کنی؟

الا به گوش‌هایش اعتماد نکرد.

- چی؟

لبخندی محو گوشه‌ی لب هورام نشست.

- اگه به من کمک کنی و زندگی گذشته‌مو بهم برگردونی منم

کمکت میکنم مادرتو از زندان نجات بدی.

إِلا جوری نگاهش کرد که هورام فهمید بی‌صبرانه منتظر است او

ادامه داد:

- بذار اول خودمو معرفی کنم. من هورام ضیا هستم.

صورت الا با شنیدن این نام جمع شد:

- هورام ضیا؟

سری تکان داد و گفت:

- بله، تا پیش از این منجلابی که توش دست و پا بزنم،
فوتبالیست بودم.

الا فقط کمی به ذهنش فشار آورد تا همه چیز را به یاد بیاورد.

- حالا فهمیدم. من شما رو تو مهمونی باغ دیده بودم.

- مهمونی؟

- بله من با دوستم سولماز اومده بودم. یادمه باغ برای یکی به
اسم فرزین بود.

هورام متعجب گفت:

- اما من تو رو یادم نمیاد.

الا لبخندی زد و گفت:

- چون من به شما نزدیک نشدم. اما دوستم میخواست باهاتون
عکس بگیره که شما قبول نکردید.

و ناخواسته با جمله‌ی آخر اخمی کرد که لب‌های هورام را به
لبخندی کش داد:

- عجب... حالا قول میدم نجات پیدا کردم با دوستتونم عکس
بگیرم.

الا تنها شانه‌هایش را بالا انداخت و هورام با خیالی آسوده
گفت:

- پس یه شانس دیگه هم آوردم.

- چی؟

- با هم همشهری هستیم.

- درسته.

- اینطوری بهتر شد.

و الا دقیقا نمی دانست چه کمکی از دستش برای هورام ساخته است؟

هورام چند قدمی در کلبه راه رفت. بنظر کلافه و عصبی بود. دستی میان موهایش کشید و با شک و تردید به الا نگاه کرد:

- کمکم می کنی؟

الا چاره ای نداشت. شاید بهتر بود به این مرد غریبه که حالا اسمش را می دانست اعتماد کند.

- اگه بتونم... آره.

هورام پوفی کشید و به یکی از دیوارهای چوبی کلبه تکیه داد و گفت:

- امیدوارم پشیمونم نکنی که بهت اعتماد کردم.

برای الا جالب بود که هردو داشتند به دیگری اعتماد می‌کردند، آن هم به اجبار.

- از ترسی که دیروز تو چشمت نشسته بود حس کردم آدم اونا نیستی، نمی‌تونی باشی.

و با نیشخندی گفت:

- من که بدترین ضربه‌ها رو از خودی‌ها خوردم. سخته به غریبه اعتماد کردن. ولی انگار چاره‌ای نیست. برای اینکه از این

مخمصه خلاص شم باید یکی کمکم کنه و از اون طرف دهنشم
قرص باشه.

دلش می‌خواست زودتر بفهمد هورام از چه کسانی حرف می‌زند.
اصلا چرا فراری‌ست؟ چرا به این کلبه‌ی وسط جنگل پناه آورده
است؟

از قبل و لابه‌لای حرف‌هایش یک چیزهایی فهمیده بود اما
نمی‌خواست باورش‌ان کند.

شاید داشت بلوف می‌زد.

تصمیم گرفت خودش دل به دریا بزند و با جرأتی ناشناخته لب
تر کرد و گفت:

- مشکل شما چیه؟

چشمان هورام برگشت و در چشمان بی‌تاب الا نشست.

خودش هم نمی‌دانست چرا از نگاه این دخترک آرامشی

می‌گرفت که این روزها کمتر سراغش آمده بود.

- برام پاپوش درست کردن.

- پاپوش؟

سری تکان داد و گفت:

- آره.

- چه جور پاپوشی؟

- قتل.

ته دل الا خالی شد. یک لحظه فکر کرد شاید واقعا هورام کسی را

کشته باشد.

- یعنی...یعنی...

نفسش از ترس بالا نمی‌آمد. هورام به خوبی ترس او را می‌شناخت.

به تلخی پوزخند زد و گفت:

- لازم نیست الکی بترسی دختر. من کسی رو نکشتم.

الا با خودش و افکارش کلنجار رفت تا حرف او را باور کند.

- من باید بی‌گناهی‌مو ثابت کنم.

- خب...خب چرا نمی‌بین پیش پلیس؟

- چون مدرکی ندارم.

- حالا اینی که کشتین کیه؟

هورام جوری نگاهش کرد که الا از سوالش پشیمان شد.

- منظورم این بود... این قتلی که بخاطرش پاپوش درست کردن.

- تو چیزی نشنیدی؟ فکر کنم خبرم همون چند ماه پیش همه

جا پخش شده.

الا بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت.

- من زیاد پیگیر اخبار نبودم. نمی‌دونم.

هورام نفسی بیرون داد و با مکث گفت:

- نامزد سابقم.

چشمان الا از تعجب گرد شد.

- نامزدتون؟

هورام دوباره نگاهش کرد:

- قتل کار یکی دیگه ست. اما مشکل اینجاست من واقعا یکی رو کشتم.

الا یکدفعه ایستاد و حس کرد ضربان قلبش روی هزار رفته است.

- پس...پس واقعا یکی رو کشتین؟

- بهتره بدونی قتل دو نفر افتاده گردنم. اما من فقط یه نفرو کشتم.

الا چند قدم عقب رفت. وحشت به استخوانش رسیده بود. مانده بود چه کار کند.

می ترسید با شنیدن حقیقت و پا پس کشیدنش خودش هم قربانی بعدی باشد.

در خانه را باز کرد و اتومبیل نایب را دید. هنوز از دستش کفری بود. با حرص سمت خیابان رفت و در جلوی اتومبیلش را باز کرد.

- چیه؟ چیکارم داری؟ از صبح صد دفعه زنگ زدی!

نایب عینک آفتابی‌اش را بالای سرش گذاشت و با لبخندی به درنا چشم دوخت.

- روز بخیر لیدی.

درنا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- با این خوشمزگی‌ها نمی‌تونی گند دیشبو درستش کنی.

- چرا از دست من دلخوری؟ مگه من چیکار کردم؟

درنا عصبی و کلافه بود.

- نایب من حرفامو دیشب بهت زدم؟

- من چیزی نشنیدم.

از سماجت نایب کفرش درآمد. انگار تا سوار ماشینش نمی‌شد

دست از سرش برنمی‌داشت.

- بیا بشین بریم یکم دور بزنیم اختلاط کنیم. قول میدم بهت

بد نگذره.

با اینکه دلش راضی نبود اما برای تلافی از رفتار دیشب هورام،

سوار شد و نایب هم لبخند به لب حرکت کرد.

از گوشه‌ی چشم حواسش به چهره‌ی پکر و غرق در فکر درنا بود.

- آبمیوه می‌خوری؟

نگاه درنا که به سمتش برگشت لبخند زد:

- یادمه آب زرشک دوست داشتی. از اون غلیظاش.

درنا پوزخند زد.

- دست بکش از این هورام. تو فکر می‌کنی اون برای تو و

احساست ارزشی قائله؟

نفس را با آهی بیرون فرستاد.

- می‌دونم تقلای بیخودیه.

- خب پس چرا تو این احساس یه طرفه اینقدر دست و پا می‌زنی؟

بغض گلویش را گرفته بود. برای اینکه نایب از حالش پی به ناراحتی او نبرد رویش را سمت پنجره‌ی اتومبیل چرخاند.

- چون برام مهمه.

- چه فایده وقتی خودتو کوچیک می‌کنی؟

درنا حرفی نزد.

- نگفتیا؟!

- چیو؟

- آبمیوه می‌خوری؟

باز هم به هورام پیام داده بود و مانند دفعات پیش هیچ پاسخی از طرفش نیامد. کلافه و عصبی شده بود. زده بود به سیم آخر و می‌خواست تمام خشمش را بر سر یک نفر خالی کند. اصلاً هم برایش مهم نبود آن یک نفر هورام باشد یا نه.

شال و کلاه کرد و سوار بر دویست و شش به سمت خانه‌ی فرخ راه افتاد. روز قبل رای‌گیری بود و تمام روز استرس انتخابات داشت او را از پا می‌انداخت. می‌دانست این رای برای پدرش چقدر مهم است. فقط یک چیز را درک نمی‌کرد.

سکوت فرخ و کناره‌گیری بی‌سر و صدایش. نمی‌توانست باور کند او به راحتی کوتاه آمده باشد. هنوز نتایج اعلام نشده بود

اما درنا دیگر طاقت نداشت ساکت بماند. می‌خواست همین امروز همه‌چیز را تمام کند.

جلوی آپارتمان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. زنگ واحدشان را که زد نگاهی به ساعتش انداخت. مطمئن بود این وقت روز فرخ در خانه حضور ندارد.

- بله؟

صدای مهشاد بود. درنا رویش را به طرف آیفن تصویری خانه برگرداند و لبخندی به لب‌هایش نشانده.

- سلام مهشاد جون.

مهشاد با مکثی گفت:

- سلام...درنا تویی؟

سنگینی کلام مهشاد ته دلش را خالی کرد اما به روی خودش
نیاورد.

با طعنه گفت:

- خوبم؟ شما خوبین؟

مهشاد جوابی نداد شاید از رفتارش خجالت زده بود. هرچند درنا
بعید می‌دانست.

- هورام هست؟

- هورام؟

- بله میشه بگید بیاد پایین. کار واجبی باهاش دارم.

- خب... بیا بالا.

خوب می‌دانست تعارف الکی‌ست.

پوزخندی زد و گفت:

- نه همین جا خوبه.

و پیش خودش زمزمه کرد:

- اینجا راحت‌تر میشه حرف زد.

کمی منتظر ماند تا هورام بیاید. طبق انتظار از دیدنش جا خورد.

اما مدت کمی طول کشید تا لبخندی کوتاه بزند.

- شیرینی‌ت کو؟

درنا اخم ریزی کرد:

- شیرینی؟

لبخند هورام پررنگ شد:

- آره، مگه برای خبر رای آوردن بابات نیومدی تا اینجا؟

گوشه‌ی لب درنا با تمسخر بالا رفت:

- مگه نتایج اعلام شده؟

چشم به دهان هورام دوخته بود، اما او تنها شانه‌هایش را بالا

انداخت و گفت:

- پس این وقت صبح برای چی اومدی؟

وقت مدارا کردن نبود. ته دلش حس خوبی نداشت اما بالاخره

باید حرفش را می‌زد. هورام دیگر به زندگی او برنمی‌گشت.

حداقل می‌توانست دلش را خنک کند.

- یادته قراره بود یه موضوعی رو بهت بگم؟

- در مورد چی؟

- پدرت.

هورام کلافه دستی میان موهایش کشید و دوباره نگاهی به درنا انداخت.

- همون جریان کارخونه و...

بین حرفش پرید:

- موضوع کارخونه و این مزخرفات نیست

هورام چشمانش را تنگ کرد. دلش میخواست بگوید حوصله بازی با کلمات را ندارد و اگر درنا حرفی دارد زود برود سر اصل مطلب.

درنا خیلی منتظرش نگذاشت.

- فرخ کسبه که باباتو کشته.

*

مقداری پول سمتش گرفت و کلاهی لبه دار روی سرش گذاشت
و با ماسکی نصف صورتش را پوشاند.

- تا نزدیک روستا همراهت میام.

دل الا کمی آرام گرفت اما هنوز نگران بود.

- مری روستا. اونجا میتونی تلفن پیدا کنی.

سرش را به آرامی تکان داد.

قبل از حرکت هورام مچ دستش را گرفت. حس کرد تمام وجودش به لرزه درآمد.

- مطمئنی از پشش برمیای؟

زبانش را تر کرد:

- نگران نباش.

- دوستت... قابل اعتماد هست؟

- اون تنها کسیه که میتونه کمکمون کنه.

موقع گفتن این حرف بغض داشت.

هورام مچ دستش را رها کرد:

- برو.

الا با نگرانی نگاهش کرد. حس خاصی به این پسر غریبه داشت. حسی که دلسوزی نبود. انگار این کمک از ته وجودش بالا می‌آمد.

همراه هم از کنار درختان بزرگی به راه افتادند. گاهی سر و صدایی از ته جنگل شنیده می‌شد که الا را می‌ترساند اما فوری یادش می‌آمد تنها نیست.

پشت هورام بدون حرف حرکت می‌کرد و امیدوار بود بتواند هرچه زودتر از این وضعیت نجاتش دهد. نزدیک آبادی، جایی که سقف خانه‌ها و مغازه‌ها پیدا بود، هورام از حرکت ایستاد و اشاره به جاده‌ی باریک و خاکی کرد.

- اونجا روستاست. برو یه جا و به دوستت تلفن کن. هرکی ازت پرسید از کجا اومدی بگو خانواده‌ت قراره بیان پیشته. سعی کن اصلاً چیزی رو بروز ندی.

الا به علامت تایید سر تکان داد.

خواست برود که صدای هورام مانعش شد:

- قول میدی برگردی؟

انگار دنیا بر سرش فرود آمد.

عجز و التماس در لحنش موج می‌زد اما در چشمان مغرورش نه.

مطمئن بود تنها امیدش به دخترک است.

در جهنم دست و پا می‌زد.

میخواست به حرف درنا اعتماد نکند اما نمی‌توانست.

انگار چیزی نوک تیز به جان قفسه‌ی سینه‌اش افتاده بود و

حجمی سفت گلایش را می‌فشرده.

نمی‌توانست زیر سقف خانه‌ی فرخ نفس بکشد.

مادرش چی؟ مهشاد؟

اصلا خبر داشت با چه کسی دارد زندگی می‌کند؟

صدای درنا همچون ناقوس مرگی در گوشش پیچید:

- تصادف بابات ساختگی بود. فرخ از خیلی وقت پیش هوس

جایگاهشو کرده بود.

و پوزخندش آتش میان جان هورام انداخت:

- بشناس آدمای دور و بر تو.

دلش می‌خواست فریاد بکشد. اگر می‌دانست فرخ کجاست

همین الان سروقتش می‌رفت و زنده زنده او را می‌سوزاند.

مehشاد گفته بود برای کاری اول صبح از شهر خارج شده است.

با مشت به جان دیوار اتاقش افتاد و در حالی که اشک و خون با

هم از چشمانش پایین می‌ریخت ضربانی محکم به دیوار

می‌کوبید. ضربه‌ها آنقدر شدید بود که مچش دردی عمیق بگیرد

و آرنجش تیر بکشد اما انگار برای هورام کوچکترین اهمیتی

نداشت.

صدای نگران مهشاد را از بیرون شنید:

- هورام داری چیکار می‌کنی؟

در را که با نگرانی باز کرد با دیدن چهره‌ی هورام وحشت زده

خشکش زد:

- هورام.

ذهنش دوباره فلش بک زد به گفتگوی درنا با خودش.

- مامانت نمی‌دونه. فکر میکنه فرخ اون زمان شد فرشته‌ی نجات

خودش و تو. از من می‌شنوی دستشو بگیر و ببرش از این زندگی

لجن.

هورام با صورتی سرخ و چشمانی که سرخی‌اش دل مهشاد را زیر

و رو میکرد جلوییش ایستاد و با مکثی گفت:

- فرخ قاتله.

مهشاد هینی کشید و ناباور دست روی دهانش گذاشت.

- می‌دونی بابا رو فرخ کشته؟

نفهمید چطور اما یکدفعه صدایش بالا رفت:

- می‌دونستی؟

با اینکه ته دلش شک نداشت مادرش بی‌خبر است اما به طرز عجیبی دوست داشت او هم این موضوع را کتمان کند.

- چی داری می‌گی هورام؟ زده به سرت؟

یکدفعه عصبانی شد و تشر زد:

- این دختره‌ی عوضی چیکارت داشت؟ اون اومده این چرندیاتو

راجع به فرخ بهت گفته نه؟ تو هم باورت شده؟

و با حرص ادامه داد:

- فرخ حق داشت که می‌گفت مار تو آستینش نگه داشته.

هورام نیشخندی زد و غرید:

- مار واقعی خود فرخه.

پول را روی میز مرد مغازه دار گذاشت و گفت:

- می‌تونم یه تلفن بزنم؟

مرد موشکافانه نگاهش کرد و چشمان الا افتاد به بسته‌های

کلوچه و دلش مالش رفت.

گرسنه بود و می‌توانست با پولی که برایش مانده بود یک بسته از آن کلوچه ها بخرد. شاید پسر غریبه باز هم پولی داشته باشد.

مرد مغازه دار پول‌ها را برداشت و تلفن را سمت الا سر داد:
- بیشتر از پنج دقیقه نشه.

الا از قید خوردن کلوچه گذشت و ما باقی پول را به سمت مرد
فروشنده گرفت:

- خصوصیه.

مرد چپ چپ نگاهش کرد و با گفتن استغفراللهی پول را گرفت
و مجدد تاکید کرد:

- بیشتر از پنج دقیقه نشه

با رفتن مرد خیال الا کمی آرام گرفت.

زیر لب دعا کرد سولماز جوابش را بدهد. سریع شماره‌اش را گرفت و نفسش پشت گلو حبس شد. بار اول جواب نداد و بغض به جان گلوی الا افتاد و احساس کرد ریسمان نازکی که به آن چنگ زده است دارد پاره می‌شود.

برای بار دوم وقتی شماره‌ی سولماز را گرفت کمی بلندتر زمزمه کرد:

- توروخدا جواب بده سولماز...توروخدا.

- بله؟

صدایش را که شنید انگار تمام دنیا را به او داده باشند. از خوشی زیاد زبانش بند آمده بود.

- الو؟

لحن عصبی سولماز او را به حرف آمد و هول زده گفت:

- الو سولماز...منم الا.

صدایی از پشت خط نیامد.

با تردید نامش را زمزمه کرد:

- سول...سولماز.

- الا تویی؟ کدوم گوری رفتی دختر؟

تمام لباس‌هایش را داخل چمدان گذاشت و در حالی که هنوز
چشمانش می‌سوخت از اتاق بیرون آمد.

مهشاد با دیدنش جا خورد و سمتش رفت:

- کجا می‌ری هورام؟

دست هورام را که گرفت او مچش را به تندی عقب کشید.

- من دارم می‌رم تهران. همونجا از فرخ شکایت می‌کنم. بنظرم
این موضوع باید قانونی حل بشه.

بعد دست زیر چانه‌اش کشید:

- باید به درنا زنگ بزنم ببینم مدرکی داره برای حرفاش یا نه.

مهشاد ناباور نگاهش می‌کرد:

- چی می‌گی هورام؟ اصلا می‌فهمی چی می‌گی؟ تو واقعا فکر می‌کنی فرخ باباتو کشته؟ بابات تصادف کرده هورام.
نگاه هورام جوری سمت مهشاد برگشت که او دیگر نتوانست یک کلمه حرف بزند.

*

با عجله از جاده‌ی خاکی گذشت. افرادی که از کنارش می‌گذشتند به او نگاه می‌کردند. زیر نگاه تیزبین آن‌ها عذاب می‌کشید و لبش را به دندان می‌گرفت. اصلا نفهمید در آن وقت کوتاه چطور با سولماز حرف زد. فقط گفته بود به کمکش احتیاج دارد و به

دادش برسد. آدرس داد و از سولماز قول گرفت بیاید و نجاتش دهد. گفته بود چند روزی ست گرسنه است و حتما با خودش مواد غذایی بیاورد. در مورد هورام سربسته چیزهایی گفت اینکه یک نفر کمکش کرده و او هم به کمک احتیاج دارد. سولماز قول داد زود خودش را برساند.

جایی رسید که از هورام جدا شده بود. پیدایش نبود و همین نگران‌ترش کرد.

با تردید به اطراف نگاه کرد. نمی‌دانست باید صدایش بزند یا نه؟ اصلا چطور باید خطابش کند؟

به خودش لعنت فرستاد. اولین بارش نبود با یک پسر تنها می‌ماند یا برخورد می‌کرد. یاد خاطرات تلخش با پرهام افتاد و چشم بست.

با صدای خش خش برگ‌ها، هراسان چشمانش را باز کرد و با دیدن هورام نفسش را آهسته بیرون فرستاد.

- برگشتی؟

نگاهش کرد و سر تکان داد:

- زنگ زدی؟

- آره.

- خب؟

- میاد.

- بهش گفتم تنها بیاد؟

- آره.

- گفتم موبایلم با خودش بیاره.

- میاره. گفتم غذا هم بیاره.

پوزخندی گوشه‌ی لب هورام نشست.

- گشنته؟

- تو گشنه‌ت نیست؟

شانه‌های هورام بالا رفت.

- این نزدیکی تمشک وحشی هست، می‌خوری؟

- چی هست؟

- یه نوع میوه‌ست. سیاهه البته نرسیده‌ش قرمز و ترشه.

الا آب دهانش را قورت داد:

- فکر کنم از هیچی بهتره.

هورام پشتش را به او کرد و لبخند محوی بر لبهایش نشست.

- پس دنبالم راه بیفت.

*

صدای ویبره‌ی موبایلش در سکوت شب او را از خواب پراند.
چند روزی از برخوردش با هورام و گفتن آن حرف‌ها می‌گذشت و
مدام در این چند شب کابوس فرخ را دیده بود. حتی نفهمید
مادرش درگیر خرید هفت‌سین برای نوروز شد. روزها از ترس
بیرون نمی‌رفت و گاهی با نایب تلفنی حرف می‌زد. برایش
عجیب بود که نایب در این مدت حرفی نزده بود. تنها خبر

داشت هورام به تهران رفته است. اینکه هورام هیچ واکنشی نشان نداد، برایش عجیب و غیرقابل باور بود. فکر کرد به جان فرخ بیفتد و یک بلایی سر خودش یا او بیاورد. احتمال می‌داد خبرش گوش فلک را پر کند و حتی پدرش بفهمد او این وسط بند را آب داده است. اما این بی‌خبری بیشتر وحشت زده‌اش می‌کرد. یکبار با هورام تماس گرفت تا از جزییات باخبر شود اما او موبایلش را خاموش کرده بود. درنا بعد از چندبار تماس دیگر پیگیرش نشد.

حالا دیدن شماره‌ی نایب آن هم ساعت دو صبح هراس به جانش انداخته بود.

نمی‌دانست جواب بدهد یا نه. حالت تهوع دست از سرش برنمی‌داشت و برای اولین بار از کرده‌اش پشیمان شد.

نایب دست بردار نبود و برای بار دوم هم تماس گرفت. درنا این بار نتوانست بی تفاوت باشد. گوشی را لمس کرد و جواب داد:

- الو؟

- الو درنا؟

استرس صدای نایب ضربان قلب دخترک را بالا برد.

- چی شده؟

- هورام...-

نفسش بالا نیامد.

- الو صدامو می شنوی؟

نفس هایش تکه تکه شد:

- هورام...هورام چی؟

- فرخ هورامو کشته.

خیال کرد اشتباه می‌شنود. دستانش یخ کرده بود و مانند یک
تکه چوب خشکش زد.

- درنا...

لب‌هایش را میان حجم عمیقی از بغض تکان داد و به زحمت
گفت:

- چی...چی می‌گی؟

- درنا آماده شو پیام دنبالت ببرمت یه جای امن.

پلک که زد اشک‌های درشتش روی صورتش نشست.

- ک...کجا؟

- فرخ گفته میخواد تو رو هم بکشه. من نمی‌دونم چی شده درنا.
 اما بهم که زنگ زد خیلی عصبانی بود. گفت هورامو کشته و میاد
 سراغت.

بغض درنا ترکید و میان اشک‌هایش گفت:

- نایب...نایب...من...من می‌ترسم

- تو چیکار کردی درنا؟

- تورو خدا کمکم کن نایب.ا

فصل هشتم

مدتی در آغوشش اشک ریخت. تازه فهمیده بود بی‌کسی یعنی چه؟

اگر هورام آنجا نایستاده بود و با چشمان معنادارش نگاهشان نمی‌کرد راحت حق‌هقش را سر می‌داد و زار می‌زد.

از همه جالب‌تر نگاه ناباور سولماز به هورام بود. نمی‌توانست باور کند فوتبالیست معروفی که قبلاً در یک مهمانی ملاقاتش کرده است، حالا زیر نقاب نگرانی و ترس جلویش ایستاده باشد. الا خواست از آغوش سولماز بیرون بیاید و گریه‌هایش را کنترل کند، اما قبل از آن تیر طعنه‌ی هورام به سمتش شلیک شد:

- اه و ناله‌تونو تموم کنيد. براي اين چيزا وقت کافي نداريم.
- سولماز زير لب ايشي گفت و با چشم غره‌اي اساسي به سمت نگاه اخم کرده‌ي هورام رو به الا گفت:
- باورم نميشه اين يارو اينجاست.
- الا لب گزید و با دست خيسي صورتش را پاک کرد:
- بايد بهش کمک کنی سولی.
- سولماز چشم درشت کرد:
- چی می‌گی؟ تو اصلاً می‌دونی دنبالشن؟
- قبل از آنکه الا دهان باز کند، هورام قدمی سمت آنها برداشت.
- ديگه از من چی می‌دونی؟
- سولماز تکانی خورد و ترسیده نگاهش کرد:

- هان؟

گوشه‌ی لب هورام به بالا کشیده شد:

- از من...چیا شنیدی؟ لابد فضای مجازی پر شده از خبرای من

نه؟

سولماز تک سرفه‌ای کرد و آب دهانش را قورت داد:

- خب راستش اون اوایل بیشتر در موردتون می‌گفتن.

- اینکه قاتلم نه؟

هورام کلمه‌ی قاتل را خیلی راحت بر زبان می‌آورد و همین

وحشت سولماز را بیشتر می‌کرد:

- خب...در مورد نامزدتون...

جرات نداشت چیزی بیشتری بگوید اما هورام کارش را راحت کرد:

- من اونو نکشتم.

- خب پس چرا برنمی‌گردین ثابتش کنید؟

هورام کلافه سر تکان داد:

- مدرکی ندارم. آخرین بار من بهش دست زدم.

الا نگاهی به جفتشان انداخت و گفت:

- سولماز خیلی به اخبار مجازی نگاه می‌کرد اما من اصلا چیزی در

این مورد نمی‌دونستم.

سولماز با کنایه گفت:

- تو اصلاً وقتشو داشتی؟ فکرت یا درگیر مادرت بود یا اون پرهام عوضی.

الا هیسی گفت و اشاره به هورام کرد. دوست نداشت در مورد پرهام حرفی به وسط بیاید. هورام متوجه شد که الا با شنیدن نام پرهام ترش کرد و سولماز را از نگاه چپ‌چپش بی‌نصیب گذاشت اما حوصله‌ی کنجکاوی بیشتر را نداشت.

سولماز بی‌توجه به حرفش در مورد پرهام دوباره رو به هورام گفت:

- فقط اون یارو خیلی مطمئن می‌گه شما کشتینش.

هورام عصبی سمت درختی رفت و دستش را بر تنه‌ی آن گذاشت. انگار تمام خشمش را از طریق دست روی تنه‌ی این درخت خالی می‌کرد:

- فرخ؟ تنها کسی که می‌تونست از این جریان و دربه‌در شدن من سود ببره.

- فرخ؟ همون که کاندید مجلس شده بود؟

هورام حرفی نزد و سولماز ادامه داد:

- خیلی در موردش حرف نمی‌زنن. اما این یارو نایب اون اوایل خیلی در موردتون حرف می‌زد.

هورام به چیزی که شنید اعتماد نکرد. حس کرد گوش‌هایش اشتباه می‌شنوند.

با ناباوری برگشت و نگاه مات و مبهوتش را به سولماز دوخت.
 یکدفعه احساس کرد زمین زیر پاهایش خالی شده و کلاه
 گشادی سرش رفته است.

- کی؟

حتی شک داشت این صدا از ته گلوی خودش بالا آمده باشد.

- نایب دادور. برادرزاده‌ی فرخ. مگه نمی‌شناسینش؟

هورام نگران بود اگر بخواهد قدمی بردارد زانوهایش طاقت
 نیاورند و نقش بر زمین شود.

- نایب؟ مگه... مگه زنده‌ست؟

الا گیج نگاهش کرد و هورام انگار از یک کابوس طولانی بیدار
 شده باشد.

- زنده باشه؟

سولماز نمی‌فهمید شنیدن همین خبر چه راهی را برای هورام باز کرده باشد.

- به من... به من گفتن مرده. همون... همون روز که باهاش درگیر شدم... وقتی... وقتی درنا مرده بود رفتم... رفتم سراغش...

دست هایش را بالا آورد و نگاهش چسبید به کف دست هایش که به شدت می‌لرزید.

- هلش دادم... عقب رفت... خورد تو دیوار... فرار کردم... خواستم برگردم تهران... فرخ... اون زنگ زد... گفت نایب مرده... گفت فرار کنم... گفت اگه... اگه بگیرنم...

الا تازه متوجهی ماجرا شد.

تمام این مدت هورام خودش را بخاطر قتلی که انجامش نداده بود، پنهان کرد.

با دست سولماز را که سر راهش بود به آرامی کنار زد و سمت هورام رفت.

- به همین راحتی باور کرده بودی؟

نگاه خیره‌ی هورام رو به الا بالا آمد:

- تو شرایط خوبی نبودم که باور نکنم. دیدم که از سرش خون می‌رفت. چطور باور نمی‌کردم. فقط تونستم به مادرم زنگ بزنم و خداحافظی کنم. گوشیمم خاموش کردم و سیم‌کارت‌مم انداختم دور.

این بار سولماز به حرف آمد:

- اون دختره چی؟ نامزدتون؟

هورام سری به چپ و راست تکان داد:

- من درنا رو نکشتم. کار نایبه.

نگاهی به الا انداخت و تکرار کرد:

- کار نایبه.

دوباره چشم به سولماز دوخت.

- کار نایب و فرخه...بخدا کار نایب و فرخه

عاقبت تاب نیاورد.

روی دو پایش نشست و با دست خاک زیر درختها را چنگ زد:

- کار نایبه...کار نایبه.

توی صدایش عجز و التماسی عمیق نهفته بود. انگار تمام زورش را می‌زد تا حداقل الا و سولماز حرفش را باور کنند. بنظر می‌آمد ثابت کردن بی‌گناهی‌اش برای این دو دختر از هرچیزی مهم‌تر بود.

سولماز همراه خودش مقداری غذا و لباس آورده بود. الا یکی از ساندویچ‌های مرغ را به دست هورام داد و یکی را با اشتیاق سمت دهانش برد و با اشتیاق گاز زد. گرسنگی بدجوری به او

فشار آورده بود و با خودش فکر کرد هورام در این دو سه ماه
چطور دوام آورده بود.

سولماز با کنجکاوی به کلبه نگاهی کرد و چشمانش روی تفنگ
شکاری ایستاد.

- اینو از کجا آوردین؟

هورام با دهانی پر رد نگاهش را گرفت و گفت:

- همون روزای اول با پولی که داشتم از یه جا گرفتمش. خودمم
یادم نیست چطور راهم کشید به این کلبه. اما از عالم و آدم
می ترسیدم. هرشب با کابوس بیدار می شدم. از ترس اینکه
اومده باشن سراغم.

الا با ناراحتی نفسی بیرون داد و نگاهی به سولماز کرد:

- بنظرت میشه کاری کرد؟

سولماز خودش هم به درستی نمی‌دانست.

- باید اول برگردیم. به محض برگشت می‌افتم دنبال همین یارو
نایب.

- هنوز ایرانه؟

با سوال هورام شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دونم. چندوقته ازش خبری نیست. البته اگه خودشم

نباشه، این یارو فرخ هم می‌تونه ما رو بهش برسونه.

با شنیدن نام فرخ، تمام وجود هورام پر از نفرت و کینه شد. اگه

مقابلش بود شک نداشت بدون تعلل نفس فرخ را می‌گرفت.

- این تفنگو همیشه آورد.

زیر چشمان هورام چین افتاد و اخمی به صورت نشاند. سولماز بی‌توجه با ناراضایتی درون چهره‌اش گفت:

- ممکنه بین راه گیر بیفتیم.

- می‌ذاریمش صندوق عقب. کسی کارمون نداره که.

سولماز مستاصل نگاهی به الا انداخت و او فقط سری به چپ و راست به معنای نمی‌دانم تکان داد.

سولماز دوباره هورام را مخاطب قرار داد:

- من حوصله‌ی تجسس شدنو ندارم. همینطوریشم می‌ترسم با دیدن دو دخترجوون یه پسر تو ماشین بهمون گیر بدن.

هورام پوف بلندی کشید تا عصبانیتش را نشان دهد.

- چرا نمی‌فهمی؟ فرخ آدم خطرناکیه...این تفنگ ممکنه به کارم بیاد.

الا نگران شد و این بار بین کلامشان آمد:

- نکنه می‌خواهی بکشیش؟

ته دلش می‌خواست هورام بگوید نه. خودش هم نمی‌فهمید چرا وجود این پسر غریبه تا این حد برایش مهم شده است.

- لطفا کار دست خودت نده.

نگاه هورام چسبید به چشمان ملتمس الا. انگار برای چند لحظه دست‌هایش شل شد و خواست تفنگ را بیاندازد وسط کلبه و بی‌خیال آوردنش شود. نمیدانست ته نگاه دخترک چه چیزی بود که قلبش را از جا کند.

بعد از مدت‌ها کسی نگرانش شده بود؟ حال غریبی داشت.
دست کشید لای موهایش و نگاهش با حسرت چسبید به
تفنگ شکاری.

ممکن بود با نیاوردن تفنگ اشتباه بزرگی را مرتکب شود.
- یه جا چالش کن.

با صدای الا، بی‌اختیار نگاهش را به او سپرد:

- بالاخره اثر انگشتت روی تفنگ هست. بنظرم یه جا تو همین
جنگل چالش کن تا هیچکس پیداش نکنه.

چقدر خوب که حواس الا به همه‌چیز بود. ذهن خودش که اصلا
یاری نمی‌کرد.

سری تکان داد و سمت تفنگ داد.

عجیب بود که حرف‌های دخترک را به راحتی قبول می‌کرد؟! در مقابلش انگار توان اعتراض و مخالفت را نداشت.

- تا شما تفنگو چال کنین، الا هم لباساشو عوض کنه. کارش که تموم شد شما هم لباسای تازه‌ای که آوردم بپوشین.

مقابل تفنگ ایستاده بود و جوابی به سولماز نداد.

سولماز نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

- امیدوارم لباسا اندازه‌تون باشه.

چندوقت بود که لباس‌هایش را عوض نکرده بود؟ بوی کهنگی و کثیفی می‌داد. دلش برای یک حمام درست و حسابی هم لک زده بود.

سرش را تکانی داد و چشم دوخت به سولماز.

- ممنون.

لبخندی به لب سولماز نشست. از این ممنون شنیدن هورام

خوشحال بود. حتی اگر کوچکترین حسی در چهره‌اش نبود.

تفنگ را برداشت و از کلبه بیرون رفت.

سولماز در ساک را باز کرد و لباسی بیرون آورد.

پیراهنی سفید با گل‌های درشت و رنگی. به همراه دامنی به

همان رنگ.

- اینا رو بپوش. یه مانتوی صورتیم برات اوردم.

- خریدیشون؟

- آره خودت که میدونی من رو لباسای خودم حساسم. برای بابام که نمیتونستم برای این آقای هورام بیارم.

الا با تصور هیکل چاق پدر سولماز خندید و لباسها را از دستش گرفت:

- ممنونم واقعا. دعا کن همه چی درست بشه. اونوقت به هورام می‌گم پول لباسا رو باهات حساب کن.

سولماز با ابروهایی بالا رفته و لبخندی کنج لب معنادار گفت:
- هورام؟

الا متوجهی کلام سولماز نشد.

- آره دیگه. هورام.

سولماز با خنده سر تکان داد:

-انگاری خیلی با طرف عیاق شدیا.

الا تازه منظور سولماز را فهمید و چشم غره‌ای به او رفت.

- تو هم دلت خوشه بخدا.

سولماز چیزی نگفت اما لبخند پهنش هنوز روی لب‌هایش بود.

الا لباس‌هایش را عوض کرد و همراه سولماز از کلبه بیرون رفت.

هورام کنار درختی ایستاده بود و نگاهش به کوه‌های جنگلی
مقابلش بود. تفنگ را در دستش ندیدند و خیال سولماز و الا از
خاک شدنش راحت شد.

هورام با مکثی چرخید و با آن‌ها روبه رو شد. نگاهش به الا

ثابت ماند. به لباس‌های رنگ‌روشن و شاد او. خیره شد به

گل‌های نقش بر بسته بر پیراهنش که از زیر شال هم به زیبایی
خودنمایی می‌کردند.

از دست خودش و افکارش کلافه بود.

نمی‌دانست آن روز چه مرگش شده است که مدام الا را زیر نظر
می‌گیرد.

- شما هم لباساتونو بپوشین بریم دیگه. بهتره به تاریکی
نخوریم.

هورام بی‌حرف راه افتاد سمت کلبه. نزدیک الا و سولماز که
رسید دوباره ایستاد و سرش را کج کرد سمت الا و نگاهش را
دوخت به دخترک. در چشمان الا هنوز موجی از نگرانی و
تشویش پیدا بود. دلش می‌خواست حرفی بزند تا فکر و خیال را
از افکار دخترک دور کند.

نمی‌دانست چرا ناراحتی این دختر برایش مهم بود؟!

- این لباس بهتون میاد.

انگار کسی دست انداخت در جان دخترک و قلبش را تکان داد.

سولماز هم با چشمانی گرد زل زد به هورام.

کی فکرش را می‌کرد یک روز هورام ضیا فوتبالیست معروف از

تیپ دوست صمیمی‌اش جلوی چشمانش تعریف کند؟

حتما دچار خواب و خیالات شده بود.

الا خشکش زده بود و لبخندی نرم و کمرنگ بر لب‌های هورام

نشست.

همین که ذهن دخترک را به حرفی که زد درگیر کرد، راضی بود.

**

درون کلبه لباس‌هایش را عوض کرد. سر و وضعش کمی بهتر شده بود.

نگران بود الا و دوستش از نقشه‌ش باخبر شوند و اجازه ندهند کارش را به سرانجام برساند. قبل از رفتن نگاهی به کلبه انداخت. کلبه‌ای که چند ماه تنها مامن امنش بود. نفسی بیرون فرستاد و سریع

سریع پایش را از کلبه بیرون گذاشت.

الا و سولماز کنار ماشین ایستاده بودند و با هم حرف می‌زد.

مطمئن بود الا هم نگرانی های خودش را دارد. نمی دانست از

اینجا که بروند چه چیزی انتظارشان را می کشید.

به طرفشان رفت و دستش را برای سولماز دراز کرد:

- سوییچ.

- چی؟

در مقابل نگاه متعجب سولماز کلافه شد.

- بهتره من رانندگی کنم شما دوتا بشینین عقب.

فکر بدی نبود. سولماز هم نخواست مخالفت کند.

سوییچ را گذاشت کف دست هورام و گفت:

- نکشیمون.

هورام بی حرف سویچ را گرفت و ماشین را دور زد تا پشت فرمان بنشیند.

دل الا شور می زد و نمی دانست چرا نمی تواند کمی آرام بگیرد.
- بریم الا.

با حرف سولماز تکانی خورد و کمی بعد هردو دختر سوار ماشین شدند.

فصل نهم

جلوی ساختمان آجرنمایی دو طبقه که رسیدند، سولماز به هورام گفت ماشین را نگه دارد. الا ناباور نگاهش را سمت سولماز چرخاند و گفت:

- ما باید خونه‌ی شما بمونیم؟

سولماز برخلاف او و با خونسردی گفت:

- آره خب.

- مگه میشه؟

سولماز نیم نگاهی به ساختمان انداخت و دوباره رو به الا گفت:

- مامانم اینا رفتن بوشهر خونه‌ی مادر بزرگ و خاله‌م. تا دوهفته دیگه‌م نمیان.

الا هنوز شک داشت که کارشان درست باشد.

- من و تو می‌مونیم واحد خودمون آقا هورام هم میرن طبقه‌ی بالا.

هورام حرفی نزد اما الا دستی به شانه‌ی سولماز کشید و گفت:

- برات دردرس نشه یه وقت.

سولماز لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش.

هورام بین کلامشان آمد:

- ممنون. میشه ماشینو ببرم داخل؟

نگاه سولماز به طرفش برگشت:

- بله اجازه بدین ریموتو بزنم.

هورام سری تکان داد و به محض اینکه سولماز ریموت را زد ماشین را به داخل حیاط هدایت کرد.

کمی منتظر ماندند تا در بسته شود. هورام زودتر پیاده شد و پشت سرش الا و سولماز هم از ماشین بیرون آمدند. سولماز خواست از صندوق عقب ماشین وسایلش را بردارد که هورام پیش دستی کرد و زودتر وسایل را بیرون کشید اما بعد از چند لحظه همان تفنگ شکاری را هم در دست گرفت. الا هینی کشید و سولماز از کلک او عصبانی شد.

- شما قول دادین اینو نیارین.

به خشم نهفته در کلام سولماز اهمیتی نداد. الا جلو آمد و سولماز را کنار زد. با دلخوری جلوی هورام ایستاد و گفت:

- تموم این مدت این تفنگ تو ماشین بود؟ چطور جرات کردی و آوردیش.

هورام نگاهی به چهره‌ی هردو دختر انداخت و گفت:

- نگفتم بهتون که تو طول مسیر رنگتون مثل الان نیپره. در ضمن من یه بار گفتم. به این تفنگ احتیاج دارم.

الا نتوانست خونسرد باشد و تن صدایش را کنترل کند:

- که بری باهاش آدم بکشی؟ من که خوب می‌دونم چی تو سرته.

سولماز با نگرانی دست الا را کشید و گفت:

- یکم آروم الا. ممکنه همسایه‌ها بشنون. حالا کاریه که شده.
مسولیتش با خودشه.

هورام راضی از این حرف سولماز لبخندی به جفتشان زد و گفت:

- رفیقت راست میگه الا جان. بهتره تو هم کوتاه بیای.

خواست جواب تندی به هورام بدهد اما کلمات در دهانش
ماسید.

هورام چه خطابش کرده بود؟ الا جان؟

سولماز یک ظرف ماکارانی کشید و همراه سالاد شیرازی و یک لیوان نوشابه داخل سینی گذاشت. الا تازه دوش گرفته بود و داشت موهایش را خشک می‌کرد.

- تو برایش می‌بری؟

با سوال سولماز نگاه بی‌رمقش را سوی او چرخاند.

سولماز خوب می‌دانست الا بابت چه چیزی آن همه نگران است.

- ولش کن بابا. فکر نمی‌کنم اونقدر بی‌عقل باشه که بخواد کاری دست خودش و ما بده.

الا خیلی هم مطمئن نبود.

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- کاش می‌دونستم تو سرش چی می‌گذره.

سولماز خندید و گفت:

- انتقام.

ته دل الا خالی شد:

- اینجوری نگو سولماز.

- مگه بد می‌گم؟ تو آتیشو تو چشای اون ندیدی. فکر کن تو یه

شب هم نامزدتو از دست بدی هم آینده‌تو هم به جرم قاتل

فراری‌ها بشی سر تیترا خبر.

الا دلشوره‌ی بیشتری گرفت.

- ای کاش نمی‌اومدیم اینجا.

- تو نگران من نباش. در ضمن اون که نمی‌خواه اینجا کاری کنه.

- میترسم آخرش پای تو گیر بیفته. باید باهاش صحبت کنم.

سولماز با لبخندی اشاره به سینی غذا کرد:

- پس بهتره اول شامشو براش ببری.

الا سری تکان داد و بدون معطلی سینی را برداشت و از آپارتمان خارج شد. از پله ها گذشت تا به طبقه‌ی دوم برسد. نمی‌دانست هورام الان تنهایی چکار می‌کند. انگار تو همین مدت کوتاه عادت کرده بود مدام کنارش باشد. با یک دست سینی را نگه داشت و با دست دیگر به در واحد دوم ضربه زد. تازه یادش آمد با حوله‌ی روی سرش تا آنجا آمده و نصف موهای خیسش از جلو و پایین حوله بیرون زده است. لب گزید و از این حواس‌پرتی‌ش لجش

گرفت. از دست سولماز هم شاکی شد که تذکری به او نداد.

شاید هم از عمد این کار را کرده بود.

دیگر وقت تصمیم‌گیری نداشت در که باز شد و هورام را در چارچوب دید حس کرد گونه‌هایش از دو طرف داغ شده است.
- سلام.

نگاه هورام به او خیره مانده بود. او هم بعد از گرفتن دوش لباس‌هایش را مجدد عوض کرده بود و این تمیزی و صورتش شیش تیغه‌ش بعد از مدت‌ها برای الا تازگی داشت. نخواست بیشتر از این روی هورام زوم کند و توی دلش خجالت کشید.
سینی شام را به طرفش گرفت و گفت:

- سولماز ماکارونی درست کرده.

هورام با لبخندی گوشه‌ی لبش سینی را گرفت و گفت:

- یعنی دستپخت خودت نیست؟

مانده بود این سوال برای چیست.

- نه...خب...

- ولی قول بده یه بار تو هم غذا درست کنی.

چشمان متعجبش خیره ماند به هورام و این بار نتوانست

چشم پوشی کند.

- دوست دارم تا اینجام یه بار از دستپختت بخورم.

حتم داشت اگر بیشتر بماند از خجالت و داغی تنش آب خواهد

شد.

- اصلاً بلدی آشپزی؟

حق به جانب نگاهش کرد و گفت:

- معلومه که بلام. این که فقط یه ماکارونی ساده‌س.

هورام از لحن او خنده‌ش گرفت.

- خودت نمی‌خوری؟

دلش برای تعارف هورام غنچ زد اما به روی خودش نیاورد.

- نه دیگه من می‌رم با سولماز می‌خورم.

هورام اهی کشید و گفت:

- اینجا تنهایی آدم حوصله‌ش سر میره.

خواست بگوید تو که مدتی طولانی تنهایی سر کردی چرا این

حرف را می‌زنی. عوضش گفت:

- به سولماز میگم بعد شام یه فیلم بذاره میام صدات می‌کنم
بیای با هم ببینیم.

لبخند بر لب‌های هورام جان گرفت. سرش را آهسته جلو برد و
زیر گوش دخترک پچ زد:

- مطمئن باش همچین پیشنهادیو رد نمی‌کنم.

الا سرش کوتاه چرخاند و به نیم رخ هورام زل زد. به مردی نگاه
می‌کرد که ناخواسته جلوییش کم می‌آورد و دلش را زیر و رو
می‌کرد.

هورام سرش را عقب کشید و چشمانش سر خورد روی پیراهن
سفید الا که نقش گل‌های صورتی را هم به همراه داشت.

- دوستت فقط از این لباسای گل گلی داره؟

الا نگاهی به پیراهنش انداخت و دستی روی آن کشید:

- نمی‌دونم... شاید...

و آهسته خندید و گفت:

- سولماز عاشق رنگای شاده.

- تو چی؟

- من؟

- بنظرم به تو بیشتر میاد.

دل بی‌قرار الا داشت دوباره زیر و رو می‌شد.

اشاره زد به سینی غذایی که در دست هورام بود.

- برو بخور وگرنه سرد میشه از دهن میفته.

قبل از رفتنش هورام زمزمه کرد:

برقص!

پیش از آنکه پروانه‌ها

خاطره گل‌های پیراهنت را

برای شکوفه‌های پلاسیده تعریف کنند

و حریرِ نازکِ دامن‌ت را

دست‌های زبرِ زندگی، نخ‌کش کند.

لیلا_کردبچه

- لاقلا اكه پيشنهاده فيلم داشته مي گفتم بره چيپسي پفكي
چيزي مي خريدم خب.

الا با لبخندي روي مبل نشست و گفت:

- بيخيال بابا. بذار زودتر الان مياد.

- فيلم ترسناك بذارم؟

الا اهلهش نبود اما خوب مي دانست ژانر مورد علاقه ي سولماز
فيلم هاي ترسناك است. خواست مخالفت كند اما در كه صدا
خورد فرصت گفتنش براي او پيش نيامد.

در را که باز کرد هورام با سینی و ظرف‌های شسته شده داخل شد.

الا در دلش گفت عجب جنتلمتی.

- دوست الا دستت درد نکنه برای غذا فقط نمکش کم بود.

سولماز پشت چشمی نازک کرد و الا خنده‌اش گرفت. مطمئن بود کلی در دلش حرص خورده که جای خواب و غذای گرم به هورام داده و در عوض او هم بابت نمک کم غذا بدون تعارف انتقاد کرده است.

- فیلم داره شروع میشه. در ضمن من اسمم دوست الا نیست. اسمم سولمازه.

هورام سینی را روی اپن گذاشت و گفت:

- باشه سعی می‌کنم یادم بمونه.

الا باز خندید و روی مبل دو نفره‌ای نشست. به خیالش سولماز کنارش می‌نشیند اما او ترجیح داد نزدیکترین مبل را به تلویزیون انتخاب کند. همین که خواست صدایش بزند تا بیاید کنارش، هورام جای خالی کنار او را برای نشستن انتخاب کرد و زبان الا بند آمد.

از این همه نزدیکی تپش قلب گرفت و وجودش دوباره داغ شده بود.

- با این فیلمه کیف می‌ده چراغ خاموش نگاه کنی.

سولماز با گفتن این حرف بدون آنکه منتظر واکنشی از طرف الا و هورام باشد بلند شد و لوستر سالن را خاموش کرد.

از همان ده دقیقه‌ی اول فیلم صحنه‌های ترس و دلهره شروع شده بود. الا خوش‌بین بود شاید هورام هم از دیدن این فیلم خوشش نیاید و اعتراض کند اما هورام برخلاف تصورش با شش دانگ حواسش به صفحه‌ی تلویزیون خیره مانده بود.

در دلش عصبانی شد که چرا فقط او باید از دیدن این مدل فیلم‌ها فراری باشد.

صحنه‌ی فیلم به قسمتی از جنگل رفت و کارکترهای داستان که بنظر از دست شب‌چی فرار می‌کردند. دست‌های الا یخ زده بود و چندباری سولماز را فحش داد که جای یک فیلم رمانتیک و عاشقانه چنین فیلم خشنی را انتخاب کرده است.

در یکی از صحنه موجودی یکی از شخصیت‌های پسر فیلم را گرفت و او را بدترین وضع ممکن کشت. وحشتی عمیق به جان الا نشست و نتوانست خوددار باشد. جیغ خفه‌ای کشید و ناغافل به بازوی هورام چسبید.

- خیلی وحشتناکه.

هورام از عکس‌العمل ناگهانی الا جا خورد. اما دخترک حواسش نبود دست‌های لرزانش را قفل بازوهای او کرده است.

سولماز به ترس الا خندید و گفت:

- ای بابا این که تازه اول فیلمه.

- توروخدا سولماز یه فیلم دیگه بذار.

- امکان نداره.

هرچه صحنه‌های فیلم جلوتر می‌رفت الا از ترس خودش را بیشتر به هورام می‌چسباند. گویی در آن عالم نبود. هورام با لبخندی با دست دیگرش شانه‌های الا را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند:

- از چی می‌ترسی؟ نگران نباش، فقط فیلمه.

الا تازه به خودش آمد. ناباور و گیج به دست‌های قفل شده‌اش دور بازوی هورام خیره شد و خواست حرفی بزند. نتوانست و حتی نا داشت دست‌هایش را رها کند. سولماز پشت به آن‌ها نشسته بود و انگار جز فیلم چیز دیگری در آن لحظه برایش اهمیتی نداشت. لب‌های الا تکان مختصری خورد اما دخترک باز هم نتوانست حرف بزند.

هورام به لب‌ها و صورت ترسیده‌اش زل زد. نامردی بود اگر
شوک دیگری به او وارد می‌کرد اما نتوانست فکری که در سرش
می‌گذشت را نادیده بگیرد.
سرش را در آن تاریکی جلو برد و بوسه‌ای داغ بر لب‌های لرزان
الا چسباند.

قلب دخترک در سینه چون گنجشکی هراسان محکم و بی‌وقفه
می‌کوبید.

ترسید.

نگران شد که سولماز آن‌ها را در این حالت دیده باشد.
سریع سر برگرداند.

سولماز تمام نگاه و حواسش به فیلم بود.

پس شاهد بوسه‌ی هورام نبود.

خداکند همین‌طور باشد.

حس کرد یک تشنه آب جوش روی سرش ریخته‌اند.

نگاه شاکی و اخم‌پیش برگشت سمت هورام.

برعکس خودش لبخندی شیطنت آمیز بر لبهای هورام بود.

داشت از درونش حرص می‌خورد.

پسرک وقیح.

از لقبی که به او داد خنده‌اش گرفته بود اما نخواست هورام

بفهمد.

- عصبانی شدی؟

چه سوال مسخره‌ای.

می‌شود دختری را یکدفعه ببوسی و او ناراحت نشود؟

لب‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

خواست یک جواب تند و تیز بدهد.

دلش اجازه نداد.

امان از دلش.

دلش این روزها حال دیگری شده بود.

عجیب بود و غریب.

شبیه آن وقت‌هایی که با پرهام بود هم نبود.

نمی‌فهمید حرفش را.

بازیگوشی‌ش تازگی داشت.

- هر جا از فیلم ترسیدی می‌تونی بغلم کنی.

با حرف هورام وا رفت.

پسرک خیال نداشت شیطنتش را کنار بگذارد.

سرفه‌ای کوتاه کرد تا گلایش صاف شود.

- زشته...سولماز اینجا نشسته

لبخند هورام کش آمد:

- یعنی اگه سولماز نبود تو مشکلی نداشتی؟

نمی‌دانست هورام یکدفعه این همه صراحت کلامش را از کجا
گیر آورده است.

چشمان الا از تعجب گرد شده بود.

هورام دستش را گرفت و نرم فشرد.

- ببین...

مانعش شد.

- اسم من هورامه.

هر دو زمزمه وار حرف می زدند تا صدایشان به گوش سولماز
 نرسد.

الا مات مانده بود.

هورام سرش را پیش کشید.

- عادت کن اسممو بگی.

دخترک هنوز نتوانست از خودش واکنشی نشان دهد.

- بگو

- چی؟

- اسممو.

الا بار دیگر لبهایش را به زحمت تکان داد:

-هو...هورام.

نفسی عمیق از سینه‌ی هورام بلند شد:

- خیلی وقت بود اسمو از زبون کسی نشنیده بودم.

دل الا به حالش سوخت.

نگاهش پایین رفت.

چسبید به دستش

همان دستی که میان دست گرم هورام حبس شده بود.

دست هورام زندانبان خوبی بود.

- الا

چیزی در دلش تکان خورد.

دوباره با حالت شوکه نگاهش کرد.

هورام لبخند زد:

- منم باید عادت کنم.

و با مکثی گفت:

- که اسمتو صدا بزنم.

دور میزی جمع شدند و سولماز سیم کارت تازه را به گوشی جدیدش وارد کرد.

- اوضاع که درست بشه هزینه‌ی همه رو بهت میدم.

سولماز نیم نگاهی به هورام انداخت:

- شما چندتا عکس یادگاریم با ما بندازی جبران کردی.

هورام کوتاه لبخند زد و الا منتظر بود سولماز زودتر پیج جدید را بسازد.

- آی دی چی بزنم؟

هورام پیشنهاد داد:

- یه اسم دخترونه.

سولماز پیج جدیدی در اینستا ساخت و کمی مکث کرد:

- من یه فکری دارم.

الا کنجکاو شد:

- چی؟

- پیجو به اسم تو می‌زنم.

- من؟

- آره گوش کن. ممکنه اصلا فرخ پا نده اما میشه نایبو گیر
انداخت.

هورام کمی کلافه بود:

- چطوری؟

- اگه شانس بیاریم و نایب ایران باشه، الا باید با این پیج جدید
بهش پیام بده و بکشونتش اینجا.

الا جا خورد و تقریبا با صدای بلند گفت:

- اینجا؟

نگاه سولماز به طرفش برگشت:

- آره، گوش کن نایب باید پاش برسه اینجا. در واقع طبقه‌ی بالا
همونجا که هورام هست.

این بار هورام پرسید:

- خب؟

لبخندی به لب سولماز نشست.

- من نقشه‌ی خوبی دارم.

- هورام با اخم نگاهی گرفت و گفت:

- من خودم می‌دونم چیکار کنم.

سولماز شاکی شد:

- می‌دونی؟ لابد با اون تفنگی که با خودت آوردی می‌خوای سر
هممونو به باد بدی.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و مشتش را روی میز کوبید:

- تو نمی‌فهمی دربه‌دری چیه خانم؟ تو نمی‌فهمی وقتی بهت
تهمت آدم‌کشی می‌زنن چه دردی می‌زنه به استخونت. من به
جرم گناهی که نکردم همه‌چیزمو از دست دادم.

- الان تنها چیزی که آرومت می‌کنه کشتن نایبه؟

هورام کلافه دستی به موهایش کشید. الا ترجیح داد چیزی
نگوید اما سولماز بهتر از هرکسی فکرش کار می‌کرد.

- نایبو بکشی تهش چی میشه؟ خودت میری گوشه‌ی هلفدونی.

اصلا ثابت می‌شه که نایب قاتل اون دختره بوده. فرخم به

ریشت می‌خنده.

سولماز نفسی گرفت و ادامه داد:

- ما خودمونو به دردسر انداختیم که انتقام نامزدتو بگیری.

انتقام همین دربه‌دریتو. با فکرای احمقانه‌ت خرابش نکن.

الا حق را به سولماز می‌داد.

با نگرانی نگاهش را به هورام دوخت.

دعا می‌کرد او کوتاه بیاید.

دعا می‌کرد حرف‌های سولماز را درک کند.

هورام عصبی بود.

طاقت نداشت بیشتر از این صبر کند.

دست از چنگ زدن موهایش برداشت.

نیم نگاهی به الا انداخت و رو به سولماز کرد.

صدایش زمزمه وار بود:

- باید چی کار کنیم؟

لبخندی به لب سولماز نشست.

دل الا آرام گرفت.

سولماز کمی خودش را جلو کشید:

- طبقه‌ی بالا دوربین نصب می‌کنیم. اگه الا بتونه نایبو بکشونه

اینجا تو باهاش روبه‌رو میشی.

با مکثی زبان دور لبش کشید.

- باید در مورد اون شب حرف بزنی. از کشتن درنا بگی و نایب

اعتراف کنه خودش اینکارو کرده. خب این موقع من و الا

همین جا فیلمو ضبط می‌کنیم. فقط باید امیدوار باشیم نایب

خودشو لو بده.

- و اگه خودشو لو نداد؟

الا هم مثل هورام به همین فکر کرده بود.

سولماز مطمئن نبود که حرفش را بزند.

- به اینجاش فکر نکردی؟

حوصله‌ی طعنه‌های هورام را نداشت.

اخم کرد و گفت:

- اون وقت باید با همون تفنگ گروگان‌ش بگیری.

الا از شنیدن این حرف جا خورد.

- قبلش من یا الا میایم درو از پشت قفل می‌کنیم که نتونه در بره.

الا این‌بار ساکت نماند:

- چی می‌گی سولماز؟

سولماز نگاهش را به الا دوخت:

- این تنهاترین کاریه که می‌تونیم بکنیم. می‌تونیم از نایب فیلم بگیریم و برای فرخ بفرستیم.

- ما در هر صورت باید اینکارو بکنیم.

با این حرف هورام نگاه هردو دختر به طرفش برگشت.

- اگه نایب حتی اعترافم بکنه که درنا رو به دستور فرخ کشته

همینطوری ول نمی‌کنه بره. ما باید بازم گروگانش بگیریم.

- فقط نگهش داریم تا پلیس بیاد و تحویلش بدیم.

به جواب الا سری به علامت نه تکان داد و گفت:

- نه...فرخم باید پاش برسه اینجا.

الا وحشت زده گفت:

- من نگرانم اگه...اگه بلایی سرت بیاد چی هورام؟

نگاه هورام چسبید به دخترکی که نگران حالش بود. الایی که با

فکر اینکه هورام آسیب ببیند بند دلش هر لحظه پاره می‌شد.

لبخندی معنادار به لب‌های سولماز رسید و خوب می‌دانست

حسی تازه در حال جان گرفتن است.

از پله ها بالا رفت و پشت در ایستاد. سولماز رفته بود برای
خرید دوربین و خودش مانده بود تا نهار امروزشان را بپزد.

مدتها بود قرمه سبزی نیخته بود.

حتما هورام هم بعد از مدتها هوس کرده بود.

اصلا دوست داشت قرمه سبزی؟

لب گزید و با مکث به در زد. زیاد طول نکشید که در باز شد و با

هورام روبه‌رو شد.

از چشمانش هیجان خاصی می‌بارید. نگاهش رفت پی سینی غذایی که در دست الا بود.

- تو داشتی قرمه می‌پختی؟ بوش کل ساختمون رو برداشته بود. لبخندی نرم به لب‌های الا نشست.

- فکر نکنم بوی غذای همسایه‌ها تا اینجا بیاد.

هورام کمی خودش را عقب کشید:

- بیا تو.

الا نخواست مزاحمش شود.

- نه بگیر غذا تو بخور بعد....

اجازه نداد کلام دخترک به آخر برسد.

- گفتم بیا تو

جلو رفت و دستش را پشت کمر الا گذاشت.

گرمایی به تن دخترک پیچید.

- دوست دارم با هم بخوریم.

گرما به دو طرف گونه‌های الا رسید.

- زیاد نکشیدم که...

هورام لبخندی زد و اشاره کرد به مبل‌های راحتی وسط سالن.

- سیر نشدیم فوقش می‌ریم پایین یکم دیگه می‌کشیم.

الا با خنده جلو رفت و سینی را روی میز گذاشت.

- سولماز کجاست؟

- رفته برای خرید دوربین.

هورام سری تکان داد و سمت الا رفت. جلوییش ایستاد و نگاه
بی‌تابش را دوخت به امواج موهایش صافش که از زیر روسری
دک طرف پیشانی‌ش ریخته بود.

- من می‌ترسم.

- از چی؟

- خب اینطور که معلومه نایب و فرخ آدمای خطرناکین. می‌ترسم
بلائی...

هورام بازوهای دخترک را کشید و کمی بعد دخترک درون
آغوشش چسبید.

دوباره قلب بی‌طاقتش بازی درآورد.

دست‌های هورام پشت کمرش قفل شده بود و آرامشی که آن لحظه داشت را مدیون حضور این دخترک بود.

- به تهش نمی‌خوام فکر کنم.

یک دستش بالا رفت و روی سر الا نشست.

- می‌خوام تهش من باشم و تو...یه جایی که بتونم یه دل سیر نگات کنم.

الا نفهمید بغض از کجا آمد و چسبید به گلویش.

- تو...تو از من چیزی نمی‌دونی.

- وقت برای شناخت هست.

- از کجا معلوم تو گذشته‌م چیزی باشه که پاهاتو واسه موندن

شل کنه؟

سرش را کمی بالا گرفت تا بتواند چهره‌ی هورام را ببیند.

- من اونقدرام خوب نبودم.

چشمان هورام پایین رفت.

قفل شد به نگاه معصومانه‌ای که اطمینان داشت اگر خطایی هم

کرده باشد از جنس بد و سیاهی نبوده است.

- خودتم می‌گی گذشته. ما هردومون اتفاقاتی رو از سر گذروندیم

که اون یکی تو تموم اون لحظات حضور نداشته. از این لحظه به

بعدش مهمه.

اشکی از ناکجا از زیر پلک‌های الا سرازیر شد:

- همیشه سر این حرفت می‌مونی؟

لبخند هورام خیالش را راحت کرده بود.

از آن مهم‌تر صداقت کلامش:

- همیشه. تو برای من فرشته‌ی نجات بودی الا. اگه تو نبودی
 شاید مسیر من به این خونه نمی‌رسید. شاید باز هم بی‌خبر از
 همه‌جا می‌موندم تو اون کلبه تا بالاخره یه شب به زندگیم پایان
 می‌دادم.

دل الا از این همه ناامیدی گرفت.

تا همانجا هم هورام زیادی صبر به خرج داده بود.
 خوشحال بود.

از اینکه هیچ‌وقت پایش به آن محضر نرسید و فرار را به قرار
 ترجیح داد.

از همانجا سرنوشتش با هورام گره خورده بود.

شاید هم زودتر.

از همان مهمانی دوستان سولماز که او را نشناخته بود.

دل دخترک عجیب غنچ می‌زد از این دوست داشتن سرزده.

فصل ده

گوشی را برداشته بود تا یکبار زنگ بزند به خانه و صدای مادرش را بشنود.

نتوانست.

مانند الا که دل و جراتش را نداشت.

حتی نمی‌خواست قبل از انجام گرفتن این ماموریتی که فکرش هم وحشت به دلش می‌انداخت به دیدن مادرش برود.

بغض گلویش را گرفته بود.

به چشمان نمناک الا خیره شد.

دخترک با خودش فکر می‌کرد الان مادرش در مورد او چه خیالاتی می‌کند.

دختری که حاضر نشد به خاطر نجات جان مادرش با کسی که هیچ علاقه‌ای به او نداشت ازدواج کند.

مادر طفلکش الان در چه حالی بود؟

مادر خودش چی؟

هرگز به یاد نداشت این همه مدت طولانی از او بی‌خبر بماند.

گوشی را گذاشت سرجایش.

سر الا به طرفش برگشت.

- به کی می‌خواهی زنگ بزنی؟

آب دهانش را قورت داد تا بغضش را عقب بفرستد.

- به مادرم.

- چرا نزدی؟

- نمی‌دونم.

- می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

به خوبی شک و تردید را در نگاه الا می‌خواند.

سرش را به تایید تکان داد:

- اون در جریان کارای شوهرش هست؟

- نمی‌دونم.

از جواب هورام جا خورد.

توقعش را نداشت.

- پس بهش اعتماد نداری که زنگ نزدی!

هورام شانه‌هایش را بالا انداخت:

- شاید.

الا دیگر حرفی نزد.

- تو چی؟

دوباره نگاهش کشیده شد سمت هورام.

- من؟

- تو چرا نمی‌ری دیدن مادرت؟

زبان روی لبم کشید:

- من خجالت می‌کشم.

- مگه پشیمونی؟

از شیطنت درون کلام هورام خنده‌ش گرفته بود.

- نه... صدبارم برگردم عقب باز پامو تو اون محضر نمی‌ذارم.

لبخندی رضایت‌بخش بر لب‌های هورام نشست.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کنی رفیقت دیر کرده؟

الا هم نگاهش را دنبال کرد:

- دیگه الاناست که پیداش بشه.

و با لبخندی پرسید:

- نكنه دوباره از اون قرمه سبزيا مي خواي؟

لبخند هورام عمق گرفت و با لبخندي تاييد كرد.

- ولي بمونيم سولماز بياد وگرنه مي گه تك خوري كردين.

الا نرم خنديد و بلافاصله به فكر فرو رفت.

- چرا باز پوكر فيس شدي؟

نگاهش را تا چهره ي هورام كشاند:

-دلم شور مي زنه.

هورام هم حال بهتري نداشت.

به تهش كه فكر مي كرد ترسي به جاناش مي افتاد.

اما نمي خواست آن را به روي الا بياورد.

او به اندازه‌ی کافی نگرانی داشت.

نگاهی به تصویر کوچک پروفایلش انداخت و لب برچید:

- پیجش قفله.

الا هم به آرامی سرک کشید:

- فالور زیادیم نداره.

سولماز که نگاه کنجکاو هورام را دید گوشی را به سمتش گرفت:

- بنظرت درخواست فالو بدیم قبول می‌کنه؟

هورام گوشى را گرفت و نگاهى به صفحه‌اش انداخت.

با كمى مكث گوشه‌ى لبش بالا رفت:

- نايب دختر بازه. بايد يه عكسى بذارى كه جذبخ كنه.

و نگاهش را مستقيم به سولماز دوخت.

- اگه فيك باشه ممكنه شك كنه.

- يعنى عكس واقعى.

- اينطورى بهتره.

هر دو همزمان نگاهشان را به الا دوختند.

- من نمى‌تونم.

سولماز کلافه پوف کشید:

- الان وقتش نیست ثابت کنی دختر خوبه‌ای.

الا ناراحت شد:

- منظورت چیه؟

- خودتم میدونی منظور خاصی نداشتم.

الا نتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد.

- نکنه توقع داری بکینی بیوشم و بذارم پروفایل.

- حالا برای یه مدت چی میشه مگه؟

- نمیشه

و دلخور و عصبی نگاهی به هورام کرد:

- نگو که تو هم اینو از من می‌خوای؟

سولماز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- الا بیخود غیرتی‌ش نکن.

- من نمی‌تونم سولماز. چرا نمی‌فهمی.

- اونموقع که پریدی بغل پرهامو و آینده‌تو به گه کشیدی
تونستی که...

- سولماز خیلی بیشعوری...

- من بیشعورم یا...

- بسه.

با صدای تقریبا بلند و پر حرص هورام هردو ساکت شدند و الا
حتی سرش را بالا نیاورد تا با هورام چشم تو چشم نشود.

کلی خجالت کشیده بود.

می‌خواست خودش یک روز همه‌چیز را به هورام بگوید.

هرچند که قبلا هم به اشاره‌ای به گذشته‌ش کرده بود.

اما توقع نداشت آن حرف‌ها از دهان سولماز بیرون بیاید.

لب‌هایش را با خشم بهم فشرد و هورام نگاهی با اخم و

تشرگونه به هردویشان انداخت.

- لازم نیست عکس بذاری. نهایتش اینه پا نمیده. اون وقت

باید از یه راه دیگه وارد شیم.

سولماز نتوانست خودش را کنترل کند:

- هیچ راه دیگه‌ای نیست.

هورام سر حرفش مانده بود:

- حتما هست.

- من که این نایب شما رو درست و حسابی نمیشناسم ولی
می‌دونم یه پسر به راحتی به ایدی فیک و بدون عکس واکنشی
نشون نمیده. مگه اینکه زیادی ساده و احمق باشه.

و نگاهی از غیظ به الا انداخت.

هورام با نیم نگاهی به الا گفت:

- وقتی دوست نداره مجبورش کنم؟ من نمی‌خوام الا این وسط
اذیت شه. اینو نمیفهمی؟

سولماز پوزخندی زد و گفت:

- شمام چه موقعی عشق و عاشقیتون گل کرده!. از نظر من این
نقشه همینجا تمومه. چون دیگه هیچ کاری نمیشه کرد.

الا بغضش را با آب دهانش پایین فرستاد.

دلش نمی‌خواست جلوی هورام ضعیف بنظر برسد.

به وقتش حسابش را با سولماز پاک می‌کرد.

مدتی در سکوت گذشته بود. انگار دیگر کسی واژه‌ای برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید.

شبيه آدم‌های درمانده.

الا خواست به خاطر کمک به هورام کوتاه بیاید.

نگاهشان که بهم تلاقی پیدا کرد لبخند هورام ضربان قلبش را نرمال کرد.

حتی نپرسید پرهام کی بوده

با او چیکار کرده.

درک می‌کرد که آن لحظه وقتش نیست.

و این لبخند که دل الا را به قلقلک انداخته بود دنیایش را

رنگی‌تر ساخته بود.

نگاه هورام می‌گفت مجبور نیست کاری را انجام بدهد که دلش

نمی‌خواهد

اما خودش چی؟

تا خواست دهان باز کند صدای سولماز را شنید:

- خودم اینکارو می‌کنم.

متعجب زل زد به سولماز و نگاه هورام هم خیره ماند به او:

- جفتتون خیلی حال بهم زنین. اما چیکار کنم؟ دیگه تا اینجا که اومدیم...نمیشه بیخیال شد.

چشمان الا از ذوق شنیدن این جملات می‌درخشید.

خم شد و دست سولماز را گرفت:

- واقعا؟ این کارو می‌کنی؟

پوفی کشید و سری به چپ و راست تکان داد:

- چاره‌ای مونده مگه؟

الا نیم نگاهی به هورام انداخت و رو به سولماز کرد:

- سولماز من از اولشم می‌خواستم بگم تو بهتر می‌تونی مخ نایب

رو بزنی و بکشونیش اینجا. باور کن من عاجز بودم. هیشکی

بهتر از تو نمی‌تونه این کارو درست انجام بده.

سولماز دستش را از زیر دست الا بیرون کشید و گفت:

- باشه خیلی خر شدم.

- سولماز

- مگه منظورت همین نبود؟

لب‌های الا آویزان شد:

- نه باور کن.

- باشه...باشه.

- ممنونم سولماز.

با جواب هورام نگاهش را به او دوخت.

- در حقم خواهری می‌کنی.

سولماز نیشخندی زد و گفت:

- قابلی نداشت برادر.

چهار روز گذشته بود.

چهار روز طاقت فرسا.

چهارروز بود که هورام آرام و قرار نداشت و الا هم

در تب بی‌تابی او می‌سوخت.

گاهی کنارش می‌نشست.

دستانش را می‌گرفت.

آغوشش را باز می‌کرد.

لبخندی گرم تحویلش می‌داد.

برایش آشپزی می‌کرد.

بار آخر برایش آتش رشته پخته بود.

به دلش افتاده بود هورام اش رشته دوست داشته باشد.

دوست داشت. اما با اشتها نمی‌خورد.

فقط کوتاه تشکر کرده بود و دوباره غرق شد میان یک مشت فکر

و خیال هولناک.

الا یکبار طاقت نیاورده بود.

خواست سرک بکشد توی گوشی سولماز و بفهمد درست کجای

این نقشه هستند؟

سولماز توانسته بود با نایب حرف بزند.

توانش را داشت راضی‌ش کند؟

یکبار سولماز خندید و گفت:

- عجب تیکه‌ایه خداییش

و الا به وحشت افتاد که سولماز فریب ظاهرش را بخورد و

خودش را کنار بکشد.

نتوانست ترسش را مخفی کند.

به سولماز گفته و چشم غره‌ای اساسی تحویل گرفت:

- گاهی وقتا به عقلت شک می‌کنم الا.

لب برچید:

- چرا؟

- طرف قاتله می فهمی؟

الا پشیمان از حرفش سرش را پایین انداخته بود.

- منظوری نداشتم فقط...

بین حرفش پرید:

- تو نگران نباش من کارمو خوب بلدم. خیلی زود نایب و فرخ

گیر میفتن و بالای طناب دار دست و پا می زنن.

و با حرص گفته بود:

- ادم کشا.

الا آرام تر شده بود.

سولماز اگر حرفی می زد پایش می ایستاد.

- مامانت اینا گفتن کی برمی گردن؟

- خواستی اینو بپرسی؟ پنج روز دیگه

باز نگرانی به چشمان الا سرایت کرد.

- زیاد نمونده.

- تا اون روز همه چی تموم شده الا.

با امیدواری نگاهش کرد:

- قول؟

سولماز لبخند زد:

- قول.

بعد از آن رفته بود سراغ هورام

می‌خواست به او هم دلگرمی بدهد.

هورام چیزی نگفت فقط آغوشش را برای الا باز کرد و او هم با لبخندی که حالا کمتر از دفعات قبل خجالت به همراه داشت جلو رفت و درون گرمای بغلش جای گرفت.

- هورام

- جانم؟

- یه سوال بپرسم.

دستی به خرمن موهای بلند الا کشید و گفت:

- بپرس.

- ناراحت نمی‌شی.

نمی‌دانست در دل الا چه می‌گذرد

اما ناراحت شدن از او کار آسانی نبود.

- نه نمیشم.

الا نفسش را آهسته بیرون فرستاد.

- خیلی دوستش داشتی؟

- کیو؟

آهسته سری چرخاند و به جنگل سبز هورام خیره شد.

- درنا رو.

هورام با مکث پلکی زد و نگاهش را به روبه‌رو دوخت. جایی که

الا به آن توجه نداشت.

تازگیا تا وقتی هورام کنارش بود به چیز دیگری نگاه نمی‌کرد.

حالش با همیشه فرق می‌کرد.

- من هیچ وقت عاشق درنا نبودم.

الا جا خورد و ابروهایش را بالا انداخت:

- جدی؟ یعنی دوسش نداشتی و باهاش نامزد کردی؟

هورام نگاهش را از آن نقطه‌ی مبهم گرفت و به چشمان بی‌تاب

الا چشم دوخت.

- درنا برای من یه دوست خوب بود. همبازی بچگیم. نمیتونم

بگم دوسش نداشتم. همیشه برام عزیز بود. اما عشق...نه.

احساس بین ما یه طرفه بود اما خودشم از یه جایی به بعد گول

نایب رو خورد و اون بلا...

چشمانش را بست. تصویر درنا و خونی که از سرش رفته بود

جلوی چشمانش امد.

الا حال پر درد او را فهمید و لب گزید.

- ناراحت شدی؟ نمی‌خواستم...

سیبک گلویش تکانی خورد و قبل از آنکه الا حرفش را کامل کند، گفت:

- نمی‌تونم بذارم خونش پایمال بشه الا. نایب باید تقاص پس بده. اون و فرخ باید سزای کارشونو ببینن. نمی‌تونم ببینم درنا و پدرم الکی کشته شده باشن و قاتلاشون راست راست راه برن. نم اشکی در مردمک‌های سبز هورام نشسته بود.

دل الا سوخت. دست هورام را گرفت و با گرمای دست خود فشرد.

- همه‌چی درست میشه.

با صدای بلندی که به در کوبیده شد الا از هورام فاصله گرفت.

بنظر می‌آمد سولماز خیلی هراسان است.

الا با نگاهی به هورام سمت در رفت و آن را باز کرد.

سولماز نفس زنان وارد شد.

اولش خواست حرفی بزند اما نتوانست.

به زحمت نفس‌هایش را کنترل کرد.

هورام پیش آمد و کمی نگران شد:

- چی شده؟

نگاه هیجان زده‌ی سولماز به طرفش کشیده شد:

- نایب...نایب...

الا و هورام با نگرانی به هم چشم دوختند و الا با مکشی پرسید:

- نایب چی؟

سولماز آب دهانش را قورت داد:

- قراره بیاد دیدنم.

الا هینی کشید و هورام ناباور پرسید:

- قبول کرد؟

- اره ولی راحت نبودا.

- دمت گرم.

سر سولماز به طرف الا برگشت.

- تو هم باید باشی الا.

- من؟

- اره به راحتی نمی‌اومد. گفتم دونفریم.

الا خواست دوباره اعتراض کند که حرف هورام مانعش شد:

- پس کی دوربینو چک کن.

- گوشی رو می‌دم به خودت بمون اتاق.

و رو به الا ادامه داد:

- هر وقت اومد من سرشو گرم می‌کنم. اون وقت تو باید درو قفل

کنی که یه وقت نتونه فرار کنه.

الا در دلش وحشت زده بود اما برای نجات هورام از این بحران

ساز مخالفی نزد.

دل توی دلش نبود و مدام به ساعت نگاه می کرد.
از وضعیتش راضی نبود.
از لباس بندی و کوتاهی که مجبور به پوشیدنش شده بود.
وقتی می نشست به زحمت تا روی زانویش می رسید.
دلش می خواست سولماز را به فحش بکشد.
سولماز گفته بود مجبور است کوتاه بیاید.
نباید ریسک می کردند.

نایب ممکن بود شک کند.

در دل چند فحش هم به ریش نایب بست.

مردک با یک نفر هم راضی نمی‌شد.

هورام گوشی اصلی سولماز را نگه داشته بود و سولماز گفت:

- اگه تصویر خوب بود فقط به اون شماره‌م که پیج زدم پیام

بفرست همه‌چی حله عزیزم. حتما بنویس عزیزم چون ممکنه

نایب سرک بکشه و شک کنه. باید فکر کنه پشت خطم یه

دختره.

هورام با اخمی سر تکان داد و در دلش به هوش سولماز افرین

گفت.

هرچند برای الا ناراحت بود.

می‌دانست دخترک معذب است.

سولماز تمام روز نشسته بود و موهای بلندش را فر کرده بود.

چقدر فرهای قهوه‌ای روشنش جذاب‌ترش کرده بود.

سولماز سرگرم کار با موبایل بود.

هورام به طرف الا رفت و زمزمه وار گفت:

- معذرت می‌خوام.

نگاه الا سمتش برگشت.

- واسه خاطر من مجبوری اینطوری بشینی.

لبخندی کوتاه به لبهای لرزان الا نشست.

- اشکالی نداره. امیدوارم امشب این کابوس تموم شه.

هورام نفسی عمیق بیرون فرستاد:

- دعا کن الا...دعا کن امشب پایان این کابوس باشه.
- سرش را پیش کشید و بوسه‌ای به گونه‌ی سرخ الا نشانند.
- تن دخترک دوباره به تبی شیرین نشست.
- هورام لبخندی به رویش زد و گفت:
- همه جور زیبایی...همه جور دل منو می‌بری.
- می‌دونستی خیلی برام مهمی؟
- الا از این اعترافش احساس سبکی می‌کرد.
- هورام هر اتفاقی افتاد مواظب خودت باش. نمی‌خوام بلایی
- سرت بیاد.
- قبل از اینکه هورام دهان باز کند، سولماز با اهی بلند
- گفت:

- خدا شانس بده.

الا و هورام نگاهی به سولماز انداختند و با مکثی زیر خنده زدند.

نگاهی درون آیینه انداخت و دستی به سر و رویش کشید با
 نگاهی به الا که چشمانش دو دو می‌زد سمت در رفت. با باز
 شدن در الا به قامت مرد جوانی نگاه کرد که حتی لبخند
 نشسته در کنج لبش دنیایی از اضطراب و نگرانی به دلش
 حواله می‌کرد.

- سلام خوش اومدین.

سولماز با لبخندی کنار رفت و چشمان نایب به الا افتاد.

- سلام.

لحن سلامش معنادار بود و چشمکی به الا زد.

سولماز با لبخندی پررنگ تر از قبل گفت:

- گفتم برات سوپرایز دارما.

نایب خندید و قدم اولش را درون خانه گذاشت.

انگار پایش را محکم روی قلب الا فشرده بود.

- ممنونم سولی جون.

- سولی جون؟ چه مضحک.

به محض ورود بوسه‌ای آتشین با لب‌های سولماز نشانند و او هم

بدون نگرانی همراهی‌ش کرد.

الا حس کرد حالش خوب نیست و تمام محتویات معده‌ش در
حال چرخیدن بود.

هورام این صحنه را دیده بود؟

کاش نایب سمتش نیاید.

کاش مردک خودش را کنترل کند.

وای هورام... محال بود جلوی چشمان او به راحتی خودش را به
نایب عرضه کند.

او هرگز مانند سولماز نبود. البته می‌دانست این نهایت فداکاری
سولماز بود و تا ابد مدیونش می‌ماند.

نایب پیش امد و با لبخندی دستش را دراز کرد:

- من نایبم.

یک دست دادن معمولی راحت‌تر از آن بوسه‌ی مشمئزه‌کننده بود.

سولماز با نگاهش از او خواست دست بدهد.

الا دستش نایب را گرفت و فشرد.

- الا هستم.

- الا؟ چه اسم ناب و قشنگی. مثل خودت.

با درنا هم همینطور حرف زده بود؟ آن دختر بیچاره را هم با

همین حرف‌های گرم و دوستانه به کام مرگ کشانده بود.

الا نگاهش را گرفت و سولماز با خنده دست نایب را گرفت و او

را سمت اشپزخانه برد.

- بیا اول بگو چی می‌خوری؟ قهوه؟ نسکافه...

الا سریع سمت در رفت و به آرامی قفل را روی ان چرخاند و کلید را برداشت.

- ای بابا می‌داشتی چند کلوم با دوست خوشگلت حرف بزنم.
چقدر حسودی دختر؟

- حالا وقت واسه حرف زدن زیاده. در ضمن من حسود نیستم الا مثل خواهرمه.

- که اینطور.

- بله...خودم پیشنهاد دادم اون امشب با ما باشه وگرنه الا به هرکی بله نمی‌گه.

نایب خندید:

- اره کاملاً مشخصه.

در این مدتی که سولماز گرم صحبت با نایب بود الا فرصت کرد
کلید را داخل کشوی عسلی بگذارد.

- نگفتی چی می‌خوری؟

نایب دست‌هایش را دور گردن سولماز انداخت:

- فعلا همون قهوه.

- تلخ.

- اره تلخه تلخ.

الا متعجب به آن‌ها خیره مانده بود. با خودش فکر کرد سولماز

پشت پیام‌هایش چطور حرف زده که نایب تا آن حد با او

احساس صمیمیت می‌کند.

نفسی گرفت و سعی کرد عادی باشد.

همان موقع صدای دیلینگ موبایلی شنیده شد.

سولماز به طرف الا برگشت.

- الی جون قربون دستت نگاه کن گوشیمو قراره بود نازی بهم

پیام بده.

الا منظورش را گرفت.

نایب کنجکاو پرسید:

- نازی کیه؟

- دوستمه. مادرش بیمارستان بستریه. پول احتیاج داشت برایش

کارت به کارت کردم.

ابروهای نایب بالا رفت:

- آفرین چه دست و دلباز.

الا سمت موبایل سولماز که روی اپن قرار داشت رفت و سولماز
همان حین پشت چشمی برای نایب نازک کرد:

- کجاشو دیدی حالا؟

نایب سرش را در گردن او فرو برد.

- باید دید به ما که میرسه چقدر دست و دلبازی.

الا نگاهش را از ان دو گرفت و پیام آمده از طرف هورام را خواند.

- نوشته همه چی حله عزیزم.

- چه خوب

و با لبخند دست به شانه‌ی نایب زد:

- بهتره بریم تو سالن پیش الا.

نایب با لبخندی موافقت کرد و همراه سولماز به سالن برگشتند.

- خب دخترا یکم از خودتون بگید ببینم. چندسالتونه؟ دخترین یا قبلا رابطه داشتین؟

سولماز با لبخندی کج سمت الا رفت و کنار او ایستاد:

- همه شو یه جا می‌خوای بدونی؟

نایب با حفظ لبخند روی مبل نشست و پای روی پای دیگرش انداخت.

- خب شما اروم اروم شروع کن.

الا دست‌هایش را روی هم جمع کرد.

- بهتر نیست اول شما شروع کنین.

نگاه نایب سمت او برگشت:

- من؟ چی دوست داری بدونی ازم خوشگله؟

الا کاملاً جدی شده بود.

- خیلی چیزها مثلاً اینکه توضیح بدی...

مکثی کرد و نگاه سردش را میخ نگاه نایب کرد:

- چطوری کشتیش؟

انگار یک سطل آب یخ روی نایب ریخته شد. شوکه نگاهش را

به سولماز دوخت و گفت:

- این رفیقت چی می‌گه؟ مثل اینکه حالش خوب نیست.

و انگشت زیر بینی‌ش کشید:

- چیزی زده؟

قبل از اینکه سولماز جوابی بدهد الا عصبی گفت:

- من چیزی نزدَم، دارم در مورد اون دختر بیچاره حرف می‌زنم.

اسمش درنا بود دیگه نه؟

نایب تکانی خورد و از روی مبل برخاست. کمی ترسیده بود اما

این حس را پشت نقاب اخم و خشمش پنهان ساخت.

- شما کی هستین؟

- چرا اون دختر و کشتی؟

نایب دستی در هوا تکان داد و گفت:

- ببینم شما دوستای درناییین؟ بهتون نمی‌خوره اما اشتباه

گرفتین. شما باید دنبال یکی دیگه بگردین.

پشت کرد به آن ها تا برود که در اتاق باز شد و هورام با تفنگ
شکاری وارد سالن شد:

- کجا؟

با صدای آشنایش پاهای نایب روی زمین خشکید.

چند لحظه طول کشید تا برگردد و چشمان ناباورش را به هورام
بدوزد.

هورام پوزخندی به رویش زد:

- چیه؟ خشکت زده؟

نایب زهرخندی زد و دوباره نگاه مستاصلش را به الا و سولماز
دوخت.

- پس همه‌ش نقشه بود آره؟

سولماز جلو آمد و با تمسخر گفت:

- نكنه فكر كردى هلاك چشم و ابروت شده بودم؟

فك نايب منقبض شد.

سولماز دست الا را گرفت و به كنارى رفتند. الا نگران هورام بود

و نمى توانست آرام باشد و مدام لبش را مى گزید.

هورام جلوتر رفت و لوله‌ی تفنگ را رو به نايب گرفت:

- بگير بشين. درم قفله هيچ جا نمى تونى برى

نايب كلافه دستى به سر و رويش كشيد و چاره‌اى نداشت جز

اينكه روى مبل بنشيند.

باورش نمى شد به همين سادگى رو دست خورده باشد.

- میبینم برخلاف شایعات زنده‌ای و نفس می‌کشی. البته

نمی‌دونم وجود نحس آدمی مثل تو به چه درد این دنیا

می‌خوره؟

تمام خشم و نفرت هورام به دست‌هایش منتقل شده بود.

دست‌هایی که تفنگ شکاری را محکم دربرگرفته بود.

- چرا با من این کارو کردین؟ فکر کردین تا کجا کثافت‌کاریاتون

مخفی می‌مونه؟

نایب کمی نگاهش کرد و با انگشت‌های یک دست کنار چانه‌اش

را انداخت.

- فرخ خواست.

- و تو خیلی راحت قبول کردی شریک کثافت‌کاریش بشی.

نایب پوزخند زد:

- ازت کینه‌م داشتم.

هورام اخمی کرد و گفت:

- کینه؟ از من؟

- آره می‌دونی چرا؟ چون درنا همیشه حواسش به تو بود. هرگز

نخواست به من توجه کنه.

هورام نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد:

- واسه همین کشتیش.

نایب سری به چپ و راست تکان داد:

- قرار نبود بکشمش باور کن.

- باور نمی‌کنم.

نایب آشفته بلند شد:

- باور کن راست می‌گم. فرخ ازم خواست یه مدت یه جا زندانیش کنم یکم بترسونمش. نمی‌خواستم بهش آسیبی برنم. فهمیده بود خبر کشته شدنش نقشه‌ست نمی‌شد بذارم بره.

ابروهای هورام جمع شد و سولماز و الا متعجب به او خیره شدند:

- کشته شدنم؟

نایب سرش را تکان داد:

- فرخ گفت بهش بگم تو تو ی درگیرت با اون کشته شدی و بعدش می‌خواد بیاد سروقت درنا.

- برای همین کشوندیش تا جاده تهران؟

نایب قدمی سمتش برداشت.

- هورام باور کن.

هورام عصبی‌تر از قبل فریاد زد:

- بشین سرجات نایب.

نایب عقب گرد کرد و دوباره سرجایش نشست.

- من مزخرفات تو رو باور نمی‌کنم. تو درنا رو کشتی و فرخ بابامو.

غیر اینه؟

نایب در سکوت به زیر پایش خیره شد.

- فقط کافیه با زبون خودت اعتراف کنی. اون وقت می‌ذارم بری.

نایب سرش را بالا گرفت و نگاهی به چشمان خون‌آلود هورام انداخت.

- درسته نه؟ سعی نکن دوباره مزخرف بگی. چون محاله بذارم زنده از اینجا بیرون بری. تو این ساختمون جز ما چهارنفر هیچکس نیست. پس راحت می‌تونم بکشمتم با کمک این دوتا تو باغچه‌ی حیاط همین‌جا چالت کنم. پس مثل آدم جواب منو بده نایب.

نایب همچنان ساکت بود که هورام بر سرش با تشر هوار زد:

- د بنال دیگه.

نایب نفسی بیرون فرستاد و گفت:

- اره...من درنا رو کشتم چون فرخ ازم خواست. چون زیادی
زبونش جلوی اون دراز شده بود. خودش سر خودشو به باد داد.
مشکل درنا این بود زیادی دوستت داشت. همین عشق جونشو
گرفت.

هورام بغضش را پس داد و لب‌هایش را بهم فشرد.

- تو یه کثافتی.

- بهتره بعضی وقتا یه سری حرفا تو دهن آدم بمونه. گفته نشه
حتی اگه عشق طرفم کورت کنه. درنا حماقت کرد، هورام خودتم
می‌دونی. از اون طرفم قاتی بازی سیاست پدرش و فرخ شد.
سیاستم که رحم نمی‌کنه. فکر کردی فرخ راحت استعفا داد و
کنار کشید؟ نه اون نمی‌تونست تحمل کنه که بابای درنا رای
بیاره بره مجلس اما خودش بمونه یه گوشه.

- فرخ...چرا بابامو کشت؟ تو می‌دونی؟

نایب پوزخندی زد و گفت:

- اینقدر گذشته رو کنکاش نکن هورام. همه‌چی بر علیه توهه.

فرخ جوری برات پرونده سازی کرده که اگه گیر بیفتی نمی‌تونی

خودتو نجات بدی. مامان بابای درنا هم فکر می‌کنن تو قاتل

دخترشونی.

چشمان الا به اشک نشست.

به هورام فکر کرد. به سرنوشتش.

می‌توانست خودش را از این گردابی که دورش را احاطه کرده بود

نجات بدهد؟

چقدر آدم‌ها می‌توانستند ظالم باشند.

چه راحت بود برایشان ادم کشتن و حرف زدن در موردش.

انگار خون ریخته شده‌ی چند آدم بی‌گناه پیشیزی ارزش نداشت.

باور نمی‌کرد یک روز وسط همچین اتفاق دردناکی بیفتد. اگر قبلاً

این چیزها را می‌شنید سخت باورش می‌کرد.

- در مورد فرخ نگفتی؟

نایب با پوزخندی خیره شد به چشمان هورام.

- چیه می‌خوای بدونی؟ اینکه فرخ با یه تصادف ساختگی باباتو

فرستاد ته دره؟ اینکه نقشه داشت برای پول و ثروتش. شاید

بهتره اینم بدونی فرخ از اولم چشمش دنبال مادرت بود. فرخ و

بابات همزمان عاشق مهشاد شدن. خب دیگه قسمت باباتم
همین بود.

و پشت بند حرفش شاکی شد و گفت:

- حالا دیگه بذار برم. ولی اشتباه کردی پرسیدی. اینطوری پشت
میله‌های زندون خیلی دووم نمیاری.

الا هر لحظه می‌دید خون چطور جلوی چشمان هورام را می‌گرفت.

با اعتراف آخر نایب تاب نیاورد و تفنگش را بالا آورد و با
دسته‌ش به گوشه‌ی پیشانی نایب کوباند. او با یک ضرب
بیهوش شد.

الا دستش را جلوی دهانش گرفت و سولماز با این حرکت هورام
ذوق زده شد.

- ایول خوب زدیش. افرین.

هورام تفنگ را پایین آورد و با شانه‌های آویزان روی نزدیکترین
مبل وا رفت. الا نگران حالش شد و کنارش رفت.

- هورام خوبی؟

خودش هم می‌دانست سوالش مضحک است.

مگر می‌توانست با شنیدن این واقعیت حالش خوب باشد؟
الا هم بهتر از او نبود.

حالش داشت از این همه نامردی بهم می‌خورد.

- زنگ بزنم؟

مخاطبش هورام بود اما خیره بود به نقطه‌ای و واکنشی نشان
نداد.

این بار از الا پرسید:

- فکر کنم بهتره زنگ بزnm ۱۱۰. ممکنه این یارو هر لحظه بهوش
بیاد.

الا سرچرخاند به طرف سولماز که بالای سرش ایستاده بود.

- زنگ بزnm. بعدش یه لباس درست و حسابی بیار بپوشیم تا
مامورا نرسیدن.

وقتی به دستبند فلزی که دور مچ هورام بسته شد نگاه کرد
نتواست جلوی بغضش را بگیرد.

نایب با نفرت نگاهی به آنها انداخت و دستبند به دست از
آپارتمان خارجش کردند.

اشک‌های الا که سرازیر شد هورام اجازه خواست و سمتش
رفت. در این مدت تفنگش ضبط شد و سولماز هم فیلم‌ها را در
اختیار مامورین قرار داد.

هورام جلوی الا ایستاد و با لبخندی که بر لب داشت نگاهش
کرد.

- الا؟

نگاه خیسش بالا رفت.

- من زود میام بیرون.

مکثی کرد و گفت:

- همین که نایب دستگیر شده می‌تونم ادعا کنم اتهام قتلش از

سرم برداشته شده بقیه‌شم درست میشه. مامورا حتما پیگیر

می‌شن. فیلمم که دستشونه. نایب بدون هیچ خشونتی اعتراف

کرده. پس جای نگرانی نیست. باشه؟

الا نفسی گرفت تا لرزش صدایش را کنترل کند.

- کی برمی‌گردی؟

- نمی‌تونم دیر و زودشو قول بدم اما حتما برمی‌گردم. اون وقت

فقط می‌خوام کنار تو بمونم.

- قول می‌دی؟

- قول می‌دم.

بعد دست‌هایش را کمی بالا گرفت و با خنده‌ای آرام گفتم:

- حیف نمی‌تونم بغلت کنم.

الا میان اشکش لبخندی زد و سولماز به طرفشان آمد:

- بس کن آبغوره رو الا. دیگه همه‌چی تموم شد.

الا دستی زیر پلک‌هایش کشید و این‌بار با امیدواری بیشتری به

هورام نگاه کرد.

سه ماه بعد

هورام نگاهی به تیتتر روزنامه انداخت.

- فوتبالیست معروف تیم... دوباره به زمین برمی‌گردد.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و روزنامه‌ی ورزشی را کنار گذاشت. این روزها دادگاه فرخ و نایب تشکیل شده بود و همه منتظر شنیدن حکم آن‌ها بودند. شنیده بود فرخ خودش را به دیوانگی زده و چندباری هم با زندانیان دیگر درگیر شده است. وقتی فرخ به کارهایی که به آن دست زده بود اعتراف کرد مادرش بلافاصله درخواست طلاق داد. حتی نمی‌خواست یک روز هم نام فرخ در شناسنامه‌ش به عنوان همسر باقی بماند.

با باز شدن در آهنی زندان، نگاهش به بیرون و الا کشیده شد. دخترک با دیدن مادرش دسته گل در دست‌هایش جابه‌جا کرد و با شتاب سمت او دوید.

هورام لبخندی زد و از اتومبیلش پیاده شد.

جلوتر نرفت.

نخواست مزاحم این دیدار مادر و دختری شود.

الا مادرش را محکم در آغوش فشرد و از لرزش شانه‌هایش حس کرد گریه می‌کند.

هورام منتظر ایستاده بود تا اینکه مادر و دختر دست در دست همدیگر به سمتش آمدند.

هورام جلو رفت و با احترام سلام و احوال‌پرسی کرد.

مادر الا با موشکافی نگاهی به قامت مرد جوان انداخت و گفت:

- سلام پسر... می‌دونم که بیرون اومدم رو مدیون توام. تعریف تو

خیلی از الا شنیدم. خوب دلی از دختر منو بردی. امیدوارم

بتونم این محبت تو رو جبران کنم.

هورام محبوبانه لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه؟ خیلی خوش اومدین. من فقط وظیفه‌مو انجام دادم.

- نه پسر من این وظیفه‌ی تو نبود.

هورام جوابی نداد با نیم نگاهی عاشقانه به سمت الا گفت:

- الا برای من خیلی باارزشه من هرکاری کردم فقط بخاطر دل خودم بود.

- خدا تورو برای مادرت حفظ کنه.

- زنده باشید.

الا نگاه محبت‌آمیزش را به هورام دوخت.

هر دو در پس نگاه همدیگر با هم حرف می‌زدند.

این روزها بیشتر وقتشان در کنار هم می‌گذشت.

با هم حرف می‌زدند و فرصت شناخت بیشتری پیدا کرده بودند.

هرروزی که می‌گذشت حس و علاقه‌ی آن‌ها هم بیشتر می‌شد.

وقتی سوار ماشین شدند الا با مادرش سلفی گرفت و خواست

ان را استوری کنند. همین که پیجش بالا آمد با پست سولماز

مواجهه شد.

- من و فوتبالیست معروف شهرمون.

الا خندید و هورام از آیینیه‌ی جلوی ماشین نگاهش کرد:

- چی شده؟

- هیچی سولماز داره با عکسای که با تو گرفته حسابی پز میده.

هورام سری تکان داد و پوفی کشید:

- کچلم کرد این سولماز خانم. انواع و اقسام ژستا رو با من گرفت.

الا باز خندید و گفت:

- خب دیگه از این به بعد باید تحملش کنی. چون رفاقتش با من مثل چسب دوقلویی که بهم چسبیده.

هورام هم خندید و گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای نیست.

الا برگشت و نگاهی به مادرش انداخت.

خیالش راحت شده بود که حالا او را در کنارش دارد.

جلوی آیینهی مزون ایستاد و به خودش در لباس عروس پفی
نگاه کرد.

سولماز با لبخندی سمتش رفت و گفت:

- چقدر لباست خوشگله.

الا با قدردانی نگاهش کرد و جلوی آیینه چرخ زد. دنباله‌ی پف
دامنش روی زمین کشیده شد و سولماز با تحسین نگاهی کرد و
گفت:

- کاملاً برازنده‌ی الا.

قند در دل الا آب شد:

- ممنون سولماز خیلی زحمت کشیدی.

سولماز دست به سینه کنار ایستاد:

- ای بابا کاری نکردم که. تازه پولشم قراره بعدا از هورام بگیرم.

بعد من خودمم همیشه عاشق لباس عروس پفی بودم برای تو

هم باب سلیقه‌ی خودم دوختم.

الا دستی به دامن لباسش کشید و گفت:

- خیلی خوشگله. واقعا ممنون.

- قابلتو نداشت. برو درش بیار هنوز یکم دیگه جلوش کار داره.

الا با لبخندی دوباره به خودش در آینه نگاه کرد و سولماز رفت

تا پشت میزش بنشیند و به سفارشات دیگرش برسد.

نت گوشی‌اش را که روشن کرد خبر جدید را خواند.

خبر حکم اعدام فرخ و نایب. هرچند که مشخص شد نایب به درنا تجاوز هم کرده بود و دادگاه سی ضربه شلاق هم برایش در نظر گرفت.

سولماز با انزجار گوشی را کنار گذاشت و در دلش گفت:

- به درک واصل شین جفتتون.

با امدن الا لبخندی زد و گفت:

- خوشبخت بشی عزیزدلم.

دست‌های گرم هورام پشت شانه‌هایش قرار داشت.

هر دو بالای تراس اتاق خواب هورام نشسته بودند و به آسمان
مهتابی آن شب خیره شدند.

- هورام.

- جانم؟

- خیلی خوشحالم کنارتم. با اینکه یه زخمایی از گذشته دارم که
گاهی اذیتم می‌کنه. ولی بودن با تو جای اون زخما رو کمرنگ
کرده. ممنون که منو با اون گذشته خواستی و هیچ وقت به روی
خودت نیاوردی.

هورام دست زیر چانه‌ی الا گذاشت و نگاهش را به چشمان او
دوخت که جز پاکی و صافی چیزی در آن دیده نمی‌شد.

- الا گاهی آدما ممکنه خطا کنن. کیه که اشتباه نداشته باشه.

مهم ذاته آدمیه. اینقدر تو این چندماه شناختمت که بدون در نظر گرفتن اونچه که تو می‌گی هرروز بیشتر از روز قبل بخوامت.

تو نمی‌دونی که وجودت برای منم یه شانس بزرگ بود. منم اشتباهاتی داشتم. منم نباید درنا رو زیاد پایبند خودم می‌کردم شاید اگه خیلی زودتر ازم دل می‌برید دیگه سرنوشتش اونطوری نمیشد. نمیدونم شایدم فکرم غلطه. اما وقتی بهش فکر می‌کنم منم اذیت می‌شم که اونم بخاطر من جونشو از دست داد. پس می‌بینی؟ گذشته هرچیزی که هست پشت سرمون قرار داره.

باید بتونیم آینده‌ی بهتری بسازیم.

لبخند الا عمق گرفت و هورام بوسه‌ای به پیشانی‌ش نشاند.

- دیگه به گذشته فکر نکن.

دست هورام را گرفت و فشرد:

- دیگه اجازه نمی‌دم چیزی آزارت بده الا.

سری تکان داد و گفت:

- مطمئنم.

هورام دستی به موهایش کشید و دخترک دوباره به آغوش

عاشقانه‌ی او پناه برد.

پایان

کامنت و امتیاز بعلاوه لایک به صفحه نویسنده فراموش نشود!